بعون عنایت حکیم و بفضل خلاق زمین و زمان نسخه

ساقی نامه ظهوری

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهانیان شد

به عون عنایت ملک منان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

ساقی نامهٔ ظهوری

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول جهان شد

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE552

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا ها بسے ایزد پاک را — ثریا ده طارم تاک را
که خورشید را صورت جام ازوست — شراب شفق در خم شام ازوست
ازو لاله را نشه بر فرق مے — وزو شکر نغمه در کام نے
رگ تاک امید را نم ازو — لگدکوب مستی سر خم ازو
سکون در پرش همعنان با شتاب — ازو مست گر ذره گر آفتاب
پرستار او رندے و زاهدے — طلبگار او دیرے و مسجدے
یکی در حرم پایے بست نماز — یکی در خرابات مست نیاز
می نشینان بزم طرب — پر از نقل اختر کند خوان شب
کند مطرب بزم عیش ناله را — دهد ساغر لعل تر لاله را
ز خمخانه فیض هر بامداد — بجام کلاه آفتاب صبح داد
خمار کسے را ز کوثر شکست — که از مهر ساقیش گردید مست
سبحه آورد در مجلس شاهدے — که شد نقل آن سبحه زاهدے
شقایق از آنست سرخوش مدام — که دارد شراب هوایش بجام

۲

درخشان ز سیمای پرویز و کیقباد	بهر کس از آن صورت چهر داد
ز فیضش سبک مستی ذوفنون	فلاطون دل در خم اندرون
ز شهر آورش نرگس مست یار	بسر برده در خویش را صبح خمار
ز شوق شراب شبستان راز	دهان مه نو به خمیازه باز
صبوحی کنان صبح از جام مهر	سیه مست دائم شب و روز چهر
مصفا شده ریا کم ز ... گر	نشان دارد روی چهره مار رز
ز شرح شکفتش ماه و سال	تهی گشته هیچ جام هلال
لطافت چمن مست ...	تراشیده از گو ساغر
بلطفش اثر راست تعظیم داد	که رونق در بزم رندان نهاد
ز میکش سبو ... دعا	بیاراست ... فصل بهار
نمی ... ای رند ...	که آورده ام ... نشان
چرا می نه نوشم بهار آمده است	نهال نشاط ... بهار آمده است
گشتایم دگر خوان برگ و نوا	بدو نیک و پیر و جوان را صلا

در تعریف بهار

بهارست نرگس قدح برگرفت	بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهارست بی می حرامست زیست	براحوال زهاد باید گریست
بهارست ای باده خواران بهار	قرارست تحصیل واعظ فرار
بهارست ای ... مژده باد	چسان می نشینی جدا دست جام
بهارست رخت ورع کن گرو	می کهنه دارد شگون سال نو
بهارست بلبل برآورد خروش	بخندست مینای قلقل فروش
بهارست گوسا ...	که آمد لطافت ...

۳۵۲ ۵۵۲
M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE552

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا ها همه ایزد پاک را | ثریا ده طارم تاک را
که خورشید را صورت جام ازوست | شراب شفق در خم شام ازوست
ازو لاله کشته بر فرق می | وزو شکر نغمه در کام نی
رگ تاک را سید را نم ازو | فلک کوب مستی سر خم ازو
سکون دل دریش همعنان با شتاب | ازو مست گر ذره گر آفتاب
پرستار او رند و زاهد بسی | طلبگار او دیر و مسجد بسی
یکی در حرم پای بست نماز | یکی در خرابات مست نیاز
پی شب نشینان بزم طرب | برآرد نقل اختر کند خوان شب
کند مطرب بزم غم ناله را | دهد ساغر لعل گل لاله را
ز جمخانه فیض بر بامداد | بجام طلا آفتاب صبح داد
خمار کسی را که کوثر شکست | که از جرعه ساقیش گردید مست
پی وا در مجلس شاهدی | که شد نقل آن مجلس زاهدی
نشاط از انست سرخوش مدام | که دارد شراب هوایش بجام

۲

درختان را بها یا برز که شاد / بنرگس ازیشان صورت چتر داد

ز فیض سما گشتش دو رنگ گلون / فلاطون دل در خم اندرون

ز شهر نوشتی نرگس مست یار / بدزد و سر خویشتن راست خمار

ز شوق شراب شبستان راز / دهان میدهد غنچه تازه باز

صبوحی کنان صبح از جام مهر / ...ست و انجم شب دیده چهر

مشعشع ربا ... گرن / بنان دار روی هر غنچه مارز

ز شیخ ... تشس ماه و سال / نه در تسبیح پیوسته جام زلال

بعطر چمن ... / تراشیده اند گر با ساغری

بطلعت از صراحی قلقل درداد / که در مینه در بزم رندان نهاد

که میکش ... ع و عطا... / بهار است یا نغمه ز فصل بهار

نشم کرده ای رند بیجا نهان / که آورده هم انی نشانه نشان

چرا می ننوشم بهار آمده است / نهال نشاط بهار آمده است

کشیدم دگر خوان برگ و نوا / بد و نیک و پیر و جوان را صلا

در تعریف بهار

بهار است نرگس قدح برگرفت / بروی چمن لاله ساغر گرفت

بهار است بی می حرام است زیست / براحوال زهاد باید گریست

بهار است ای باده خواران بهار / فرار است تجمیل واعظ فرار

بهار است ای خلوتی مژده باد / چسان می‌نشینی جدا ز جماد

بهار است رخصت و بیع کشن گرو / مے کهنه دارد شگون سال نو

بهار است بلبل برآورد جوش / بخندست مینای قلقل فروش

بهار است گوسانتے جا نفزا / که آمد لطافت به سیر هوا

صبا دم زد از منتهی علیه سبب | جهان گلشن ما مبارک قدوم
عروس چمن گشت رشک بهشت | مشام [illegible] از [illegible]
و داغ چمن کرد پژمردگی | هوا برد از دل غم بخت افسردگی
ز مخموله مویان در ایام گل | دگر تا نیان ساز گشته سر و کل
دگر توبه بشکسته ها شکست | که دارد درین فصل پای شکست
ز هد ابر نا گشته چشم پر آب | ز باران رندان گر سبیل شراب
کند کودک غنچه نا خواب تا نه | صبا همچو جنبان بدست نیاز
شد از برج گلبن کواکب عیان | دگر چشم تو روشن ای باغبان
دگر طفل یا برزد از تاک سر | دلت شاد و از میکشان شاد تر
ز سنبل ز تاب و سها برفشان | که آورده از زلف سالی نشان
بیاد چمن ارغوان را شتاب | بیسته گریبان چمن را [illegible]
که خورشید بنزد [illegible] نگار | سفارش چه حاجت [illegible]
نگه غنچه میخانه دارد چمن | که پر کرده دامان [illegible]
چو مهر سخنیت دیگر هوا در ایاغ | که گلگل شگفت است چشمان باغ
دگر وقت عطاری گلشن است | بصد نافه پر عطر آستین است
دگر نخل پر جلوه و فوز باش | شمامه تحول و صندل [illegible]
ز جوش گل و لاله در طرف باغ | [illegible] پر [illegible] ایاغ
هوا گشته از عکس پیمانه زار | در انداز [illegible] دست چنار
ز عطار بی نافه [illegible] شمن | صبا کاروان کش [illegible] ختن
ز کیفیت انبساط آل هوا | دم عید [illegible] صبا
چها و آمد از شوق در اهتزاز | صبا میدهد جان قوی [illegible]

زدم سرو سهی وا غلیان بجوشش — تخشو رست از دو تو ساغر نوشش
بگلبن نگر که هوا سر نرسیج — بهر دست برداشت چندین قدح
زلطف صبا شاخ گل در چمن — چو مستانه غلطیده بر یاسمن
خرامان مست از شوق هر چمن مست — که بر دوش شاخ افگنده خود دست
میان گل و لاله در بهشت گذر — خرامان چنیده امان صبا تا کمر
شماع گل و لاله در جو میبار — رسانیده از رنگ که یاقوت زار
بصحن گلستان و اطراف گشت — رسد صد سلام از زبان بهشت
هوا پاسی طوطی بنقار ریش — که مینوا ها از سبزه پرهای خویش
برای تماشای سرو و چمن کار — زهر برگ برکرده سر صد بهار
بگلشن زبس تازگیهای سرو — زمرد قوان رفت در پای تذرو
زبس شد رطوبت بپوشت شکن — سمن از خشک در گریبان فگن
کسی را مدد کرد بخت سعید — که چون سایه افتاد در پای بید
تماشای سینه بر بست گل نهاد — که از جیب او تکمه بکشاد باد
گریبان گل کو بجان چاک دار — که سوزن ندارد قصب دوز خار
رطوبت بدانسان گرفت است اوج — که آتش برآورده از شعله موج
بوصف هوا گر شود تر قلم — بفوارگی خامه گردد علم
هم از چشمهٔ میم خود در زبان — کند آب در جوی مسطر روان
فلک بهر تعمیر در خراب — گل شادمانی گرفته آب
خورد در حکایات خضر بهار — قسمها بسبزی شاخسار
طرب رفت در سایهٔ برگشت — زگرمای صحرای اندوه رست
زنند خیمه در چشمه گاه سحاب — دهد لطف حق جرم مستان بآب

چو آمد بدینجا بیاد اسپ بهشت ... و هر دو [illegible] بهشت

هوا آتشین گر بود یکبار ... درشت [illegible] یار

چو نقاشش گیرد قلم در بنان ... نریزد ز [illegible] ساغر از آن

نماید لفظ اسپ ابر رقم ... نشسته [illegible] نقطه اول قلم

عجب نیست گر کودک بی زبان ... [illegible] اول [illegible] زبان

گهی ذکر شیخ و رگ [illegible] ... [illegible] گشت یا ساقی و یا شراب

چنان ذوق می ریخت در سینه جوش ... که پیمانه [illegible] آتش میفروش

چنان برد طبع ما را ز دست ... که در سینه ها راز ها گشت پست

بیا ساقی آن سبز مینا بیار ... که [illegible] بهار

باندازه آن زجاجی قدح ... که [illegible] آورده [illegible] قدح

فرو ریز از آن غیرت ارغوان ... وز آن خاطرم را چنان بشگفان

که صد نو بهارش بر آه افگنم ... اگر سوخته خار سبز نگاه افگنم

بیا ساقی ای یار خاطر شکار ... که خونی ست جنگ عتاب خمار

زگلبن چنین گشت [illegible] دم ... برون از خون [illegible] زخم

بده تا درین وا نگاه [illegible] ... ز [illegible] برخورد [illegible]

بیا ساقی ای من سگ کوی تو ... بده [illegible] که شاید [illegible]

[illegible] طرح افگنم ... [illegible] را ز بن برکنم

بیار آنچه زو غم شود کم بسیار ... [illegible]

بگرد دلم گشت [illegible] ... [illegible] بده جام [illegible]

ز غم گر شود دل پر [illegible] ... [illegible]

عشق لب لعل [illegible] ... [illegible]

ازان باده در ساغرم ریز جم — که قلزم ز رشحش کشد اشتلم
نگردد خراب تو از باده مست — بماند اگر ساغر پر ز ظرف هست
زمین باده وسعت زباید توان — که ریزد نگاه تو مستی در آن
بیار ای سحر بخش عنبر ادا انتقام — جهت گشته زین بنده بردار جام
ز سر تازه کن عیش بهرام را — بکش داغ خود گور ایام را
بده می که گردم فریدون حشم — پریشان کنم مغز ضحاک غم
سرشته گردم ای ساقی نازنین — منه یک نفس جام می بر زمین
چو از جام شد سنجه جسم جدا — نفس گشت پیدا ازو دست بلا
برای تو خواهیم عمر شریف — چه گویم خود می شناسی حریف
گدائیم اما گدائی بنام — جم وقت خویشیم پر ساز جام
خراب ار شود کاخ کون و فساد — چه پروا خرابات آباد باد
ز بی لطفی چرخ پروا کراست — اگر لطف ساقی نباشد بلاست
دهد گر بمن التفات تو بخشش — ازان جاه افزون کن عمر بخش
غنا را شمارم تهی از زکات — کنم شاخ بیرون ز باغ حیات
شوم خواجهٔ چار سوی بقا — کنم نقطه در کار عین عطا
توان جام جم را اجل را شکست — شکسته کمر یان به پیمانه بست
نیارد دگر موج غم اشتلم — فتد رخت عقل ار بگرداب خم
توان دید بیرون بی نقاب — اگر عینک آرد قدح از حباب
کسی در نظر را نداریم داشت — که در دست آئینهٔ جام داشت
دل از عیب فردا مشوش مدار — عیانست انجام ز آغاز کار
شب جمعه در رمضان از خدا نیست — بده پر باده الغفور اسم کیست

چو او شب درآغوشت دیگرست	اگر صحبت صبا آوری بهترست
کسی نسبت ایام تاراج کرد	که از هفته آدینه اخراج کرد
ز شش جهت ایام زندان ماست	که سال و مه و هفته پرشنبه است
بگو خیمه یاد شنبه نکوست	چو شنبه چه جمعه همه روز اوست
بیا ساقی از من مراد ارمان	بیا تا هم از قید چنین و چنان
ز صد رفت این اختلافات عقل	حلاوت کماندست در نقل نقل
شود زهره را انجمن بیدو وسطه	بدرا ثناگر معنی افزا مئے
گر از طاق ابروشو قبله ساز	نماز گزار در شرع نیاز
بپوشش کرده ام کعبه بی سفر	چه گردد اگر گردد دست گرد
ز طامات دارم امید فلاح	که رهن شراب است دلق صلاح
چرا خاطرم نشگفد باغ باغ	زهی خرقه زهد شد داغ دل
ز مارا ندبنا صلی را سلام	که را اندهم تشنی بد نیای جام

خطاب بازاهد

برو زاهدا از صفتها بر ملاف	که از درد خواری شود سینه صاف
چه حاصل که سوزیت حاصل نشد	جگر تا بتابش دل نشد
لبت را نوشید تب خاله	زبانت نشد شعله از ناله
نئے سوز در استخوانت بریخت	نئے زهر در کام جانت بریخت
بسنت نفیتاد مهر رشته	نزد و بجوش دل آغشته
چراغ فراغ آن کسی بر فروخت	که لخت جگر را بدانی بسوخت
ز راحت دل آزرده خبر دید	که زخمی زتشیر جوی خرید
نگاه دیده تا یک حجز از بود خویش	ز خلوت نشینی نگه بسود خویش

ریا خوش تر از بنده در گور کرد
جهان بر تو چون دیده مور کرد

زبس کرده زهد از شراب نفور
عجب گر بنوشی شراب طهور

بترس از خدا بگذر از کوشه خلق
مکن سبحه را دانه دام دلق

ز سر برکش این خرقه ازرق و شید
بفرسود جان تو در قید کید

ز عمامه بگذر که در کار نیست
بلا سر بزرگی به دستار نیست

نه صاحب کمالی به خود مپسند
تو ننگی میفکن به ناموس چند

ز اوضاع رندان تعجب مکن
بدار از کسی غضب تعصب مکن

از این پیش رخش تمنا مران
برون کش ز دست طبیعت عنان

خراب است معموره عقل و هوش
تا با دلش در خرابات کوش

نخواهی بنای تقا را خراب
مکن پایه سستی از لای شراب

بیا همره من به میخانه آی
اگر میتوانی ز سر ساخت پای

بیاسا شبی سرخوش میکدان
درین پایه بیره شیخ مغان

وگرنه بتعریف آن گوش دار
توان گفت شاید یکی از هزار

گرو ساز چشم و دهی رخصت هوش
که چشم تو خون بارد از رشک گوش

تعریف میخانه

بنازم بآن قصر گردون جناب
که بر در گهش خضر پاشیده آب

زهی بارگاهی زمین آسمان
که یک حجره اوست کاخ مکان

شمال و صبا خاکروب فضا
ز حجاب در کعبه یکی مرحبا

در از سدره کوستان ثواب
ز رنگینیش روشناس آفتاب

بلندی برآورده از اشتیاق
خرد ده کار منقش رواق

اساسش ز خارای کوه وقار
همه محکمی برده بنا بکار

ز بالش طرب سبز شد چون گیاه | بلی در گلستش ز عفران رست گاه

نشد ابر بی بام او قطره بار | ز کوثر نگردید تا پایه دار

شود غنچه چون خرمی تازه رو | گند زرگ کند زیب میزاب او

در آن بارگاه هنر در نواز | زمرد گر از خم شیشه ساز

سبو و خم از خاک پاک حرم | گل جام و ساغر ز باغ ارم

دبستان تصویر سقف و جدار | گل و لاله در جیب باغ و بهار

کند روح نامی گر آنجا گذر | ز حیرت شود نقش دیوار و در

مصور بنقشی که آورده روی | بهاران ز نقشش گرد [illegible]

هوایش ز انفاس خضر و مسیح | ز آتش کنایه بکوثر صریح

معطر جهان از بخار [illegible] | ز مجمر برآورده سر [illegible] عود

سحر سایه پرورد خنیای شام | ز [illegible] می نریزد مدام

ز شمع و چراغ کواکب شرر | [illegible] شام گردد سحر

در آن پای مرد و صفا دست یار | [illegible] افت ندیم [illegible]

شکایت ز انده [illegible] | [illegible]

سبوی گشوده از لب شکر ریخته است | گل نغمه بر [illegible] ریخته است

ز انبار او تارها اوزان و عود | رود آب عشرت بباغ سرود

ز جوشش گل نغمه در باغ ساز | شده بلبل جان همه [illegible]

ز سرمستی مطرب تیز چنگ | فرو می چکد نغمه از تار چنگ

رگ تار را [illegible] مضراب سفت | توان گوهر نغمه از تار گفت

ز قلقل صراحی ستیزی نواز | دهان قدح مانده از خنده باز

اگر نقلی از نقلدانش [illegible] | نکند نقل تا حشر لبهای خویش

شکوه سپه حشم خلایق نمود | گزو نگذرد محتسب بی سجود
نیاید ز هر کس چنین مغزکی | نهاد این بنا را سکندر روی
بپرورش نه تنهاست پهلوی جم | که شد بیست در دفع یاجوج غم
بدیوار او بست امن خوامان | سعادت لشکر گروه ساکنان

تعریف اهل میخانه

بهسان بهشت پا خورده هر یکی | ندیدیار روانشان بی اندکی
بهر جا که تخم وفا کاشتند | ز یک دانه صد خرمن انباشتند
چو تازند هر یک بمیدان عشق | شود نه فلک گوی چوگان عشق
بکشتی چو نوشند می در صبوح | ندارند پروا ز طوفان نوح
چو اشجار باغ سخا سایه دار | چو انهار بحر بقا مایه دار
ز خاشاک که دارند پروای عبور | کند عقل کل کیمیای شعور
سر حرص در راه شان پایمال | گرفته ز دیدارشان اهل فال
ز گلزار رخسار خوبان لست | قوان لاله وار غوان دسته بست
چو ریزند خوی از رخ آتشین | زند جوش یاقوت سرخ از زمین
همه جرم عاشق فراموش کن | نصیحت شنو گر دو دل گوش کن
بحکم تغافل اگر ساغری | شود پاره پیراهن طاقتی
کند در زبان نرگس عذرخواه | رفو کار بی آن بیمار نگاه
وگر نادر از شیشه‌های ناز | ز رود ز هر چشمی بکار نیاز
بپای نلای رنگ عنبر گر | تبسم نه وارد و کید
شراب و کباب است ساقی و شمع | پریشانی زلف و دلهای جمع

تعریف میفروش

بآیین جشن حضرت میرزوش | بکلفت جام از مهر ارباب هوش
زندگی ز احبابش انکار دم | ... آب و آتش بهم
بریدان دهد هر سحر فتوح | بجوشش نغمه الصبوح الصبوح
بقربان آن حاکم ملک جان | ز تابنده در خلوت زاهدان
عید آفرین خورد داد بریک قرار | ... آمد بهار
چو بر خوان اکرام و احسان نشست | بیک لقمه در ریزه ... چه بست
مه و مهربان ریزه خوان اوست | چه ... که مهمان اوست
وقارش اگر پایه بخشد بگاه | شود سایه اش کوه البرز کاه
شهر ... از حرم او بهره ور | ... چشم یکدگر
چو در شیر مردی میان جست بست | ... پلنگ کمر ... شکست
ز لطفش ... خوار | مروت ... هزار
کشش ... سینه دل | ... او ... دل
برون از فضای مکان سیر او | ... سعادت ... در او
توکل ... همتش | ز حق توقع ... همتش
ز شوق ... | هدایت براه طلب توشه کش
... معرفت ... کان | ... شوق روح ... دان
لغت دان قاموس اسرار عشق | گره ... عشق
... کتاب وصال | ... سخن ... حلال
فراست ... کرده ... | فنا حلقه در گوش ...
سعادت ... گلشن | مروت ... گلشن
بتابخشش ... زلال سخن | همه ... شراب کهن

14

جوانان نخل بستان فضل و کمال — کهن مغز تاکستان وجد و حال
همین رهنمایان فضای طلب — همین کدخدایان سرای طلب
گزین تیز بانان سخندان دهر — ولی نعمت سخنسنجان شهر
بامید نزدیک و از یاس دور — مؤید بتایید رب غفور

تعریف ساقی

چه گویم که ساقی چها می‌کند — به ناز و کرشمه بلا می‌کند
بهر عشوهٔ نرگس پرفنش — شهد خون صد توبه بر گردنش
چکاند خوی چون عرق در شراب — دماند ز روی حنائی آفتاب
به سفتن آید چو حجت لبش — شود غمزهٔ الماس مشرب کشش
اگر کفر زلفش شبیخون برد — ورع کی سر خویش بیرون برد
فلک سان بنازد به یک خاطرش — زند غمزه چون دشنه دور باش
ز مژگان اگر نیشتر بر زند — شگافد دل از سینه سر بر زند
ترنجی ز غبغب نهادش بدست — که بر دست یوسف زنان زخم بست
ملک را بدل تشنه‌ها جا گرفت — کماندار ابرو چو مجنی گرفت
ز زلفش کسی بوی دولت شنود — گره نافه بر جیب طالع گشود
ز پیچاک آن کاکل تابناک — تماشاست زنجیر پای فلک
چو برخیزد از صبح رویش نقاب — فتد لرزه از رشک بر آفتاب
ولی سجده حسن آن رخ چو ماه — فشانند اسپندی بر نگاه
چنان باده کش نرگس عشوه ساز — که گردد ز نقش زبان مست ناز
حباب آید از خنده راتش ره — صفای گهر پیش دندان گره
نمکدان خوان ملاحت دهن — ترنج نهال لطافت ذقن

لطافت ز رنگش گهر برده آب — ملاحت نمک کرده در چشم خواب

صباحت به سیمین شسته رو — تبسم حلاوت شکر فاکه گوشه

در آغوش جسمش صفیر گاه — رخ چین بسته پلو ارشست نگاه

دیار تجمل خراب نظر — نزاکت پرستار ناز کسی

تغافل برای نگاهش نهان — گره در ره گوشه ابروان

تواضع صفت آرای تمثیل عرض — به نزدیک نزدیک از دور دور

برای سر انجام کار نیاز — نگاه نهان میر دیوان ناز

سخن در ربع صبح چشم سیاه — تفتش ز ناحیه جوران نگاه

با بت نگه بسته گلزار روی — پی از ناقه دل شکنهای موی

زده طعنه بر صبح طلعت بدن — بناگوش بالیده گوشش سمن

قبا را فشان سعادت طراز — بگیرنده سلطنت زلف دراز

نگه کرده سودا بان روی و موی — که گردید گل تاجر رنگ و بوی

بنازم بان خال طرف عذار — نگه تخم جان ریخت در رنگبار

بجسته تمنا ز کنج دهان — شکر سوده کاروان کاروان

نمک را چو از خنده قیمت فزود — چه از خنده بدریوزه دامان کشود

چه فرد از شود زینت هر نگاه — زمستان نخواهند عذر گناه

نظر اهل دل را بانعام اوست — بنازم بان می که در جام اوست

مه و زهره برج بیاض اختری ست — جگر گوشه باور دلبری ست

تعریف شراب

نگویم کسی مایه زندگی — از و جوهر عقد خضر پایندگی

از آن باده گر جرعه بر برد — گریبان بر نسیم گیان درد

گر اندازد آن باده پرتو برون — بپایان شود گفته ذوفنون

اگر عکس جامش فتد بر بحار — نبینی بجز ابر یاقوت بار

شود گر نصیب طمع یک ایاغ — ز رویش توان کرد روشن چراغ

اگر حشمتش فقر را دل دهد — گدا پای بر فرق طغرل نهد

ازو قسمتی یابد اگر باوری — دهد باج برگشته اسکندری

زند موج گر غوطه در لای او — پرستی چهره گردد سراپای او

فشانی بر انگشت اخگر شود — ازو ریگ تر گردد اختر شود

برنگی که گر گردش افتد تمام — چو یاقوت ریزد ز آل کلام

بنوری که از عکس جامش سها — بخورشید بخشند زکوة ضیا

بروزی که در مجلس شیخ و شاب — ز یادش فتد یاد مست و خراب

بعطری که گر زو رسد حظ بکام — نقط بر تراود ز شین مشام

بجائی که در برج نیک اختری — زحل را کند خواجه مشتری

بجائیکه یک قطره اش سیه رنگ — تفت گیرند ز مغز پلنگ

بهستی که در دوش کشد درد را — زلالش کند سرد تر مرد را

بجودی که گر ابر ازو نم کشد — ز مغز نباتات حاتم کشد

سیه کاری از روی شوید عذار — گل سبزه روئی کند در کنار

چکانی ازو قطره در گوش کر — رسد گوشش و هم گوید خبر

فشانی ازو رشحه بر بال زاغ — خرامد بطاوسی صحن باغ

برو گر نهی جرعه گرد و نگار — دمد از جبینش گل صد بهار

گدائی کند نور ازو گر هلال — شب اول آید باوج کمال

ز نورش اگر شب شود بهره ور — شود بر رخش خال جرم قمر

ازو ابر مست گر دهد رخ جلا ‖ زند طعنه بر حور طعن سها

بسنبل ازو رسد فیض انعام او ‖ به پیشش انگشت واعمه او

ازو برکشی چشمش ساغر زدست ‖ که در سنگ شیشه غضب بر زدست

کسی در صدافت سخن داد داد ‖ که تیغ زبان را بآن آب داد

مهی سه ارنویسد خواهش قلم ‖ ابو اسطرب برفراز علم

نویسنده ناشود گر زبن نشید ‖ تراود گرو نعمت لغزها نخیب

ازو شد شکل زنگیان ‖ ازان غم بنارد دل زنگیان

زروح است ازان جام با صد فتوح ‖ که شستی ازین راح گردید روح

چو خورشید گردید هر جا علم ‖ سجنا شسته افتاده شاهین غم

بگس را ان شود شهپر جبرئیل ‖ چو از خم برآرند این سلسبیل

چو بر صفحه زن محی نویسی بهشت ‖ بروز نرخ بیند از دست سرنوشت

فرو شستند صواب از گناه ‖ گناه از خجلتش گر کند تکیه گاه

علم بر کشید از دست تجلی بلور ‖ چو ساقی کند از سرش خشت دور

سر هوش در پای مینای اوست ‖ روائی و ریع لای بالای اوست

صداع اجل را دوا کرده اند ‖ چو بر جبهه لایش طلا کرده اند

بآن نشئه باشد اگر سلسبیل ‖ قبول است زهاد را من وکیل

خطاب بزاهد

شراب این و ساقی و میخانه آن ‖ بیا زاهد از خویشتن را بازخوان

زبیم مغان تا بساغر نظر ‖ دل و جان و دین نذر گویان بر

تباه است حالت درین رستخیز ‖ اگر می توسنی با او در گریز

چو بر آستانت رساند طلب ‖ ستی ساز از سجده فرق ادب

درِ کاخ بد اعتقادی بکوب
خس شبهه از کوی نیت بروب

بر ارکان شرع و بروب از صدمه گرد
چو پروانه برگرد سایه بگرد

اگر دهر آگه شود بخشد خموش
بگیر و ببوس و بنوش و بجوش

جوان می کند نخل پرست زمین
دگر نیست حاجت که گویم چه کن

چو گشتی مست از او ما و منی
در ارشاد همچون خودی چون منی

وگر نیستی دوست طور خویش
بتر از گفتنم بر نصیحت بپیش

قدر دانی و اوضاع و اطوار خویش
که من نیز هم بر سر کار خویش

خطاب بساقی

بیا ساقی ای مایهٔ گفتگو
بساغر کن آن [illegible] خوی

که در کوچهٔ رگ رود همچو جان
بدل عشق نستان گو بیداری نشان

بشام طلب برفروزم چراغ
زگم کردهٔ خویشتن یابم سراغ

بده آن می روشن دلپذیر
که شد آتش اکسیر کشف ضمیر

که سازم بسی مایهٔ نور آن
نهانان نهان را عیان عیان

بیا ساقی آن آتش تر بیار
لب عیش خشک است ساغر بیار

زمی آتشم در درون برفروز
متاع سرای تعلق بسوز

که یا بیچه تاراج هنگامه سر
امیدی نگیرد سر راه

دمی گر از آن آب آتش نهاد
که حکمش روان است بر خاک و باد

ز نعمت چنین شهنشاه انجم حشم
بیا [illegible] علم

بیا ای مه و زهره و آفتاب
ثواب است بر تیره روزان شتاب

شد از آه حسرت صبا هم نسا
بساغر کن آن باده پر جلا

که قدر و فروغش بدست شعاب
لباسی ضیا پرتو آفتاب

بیا ای سهی سرو باغ امید
که می لرزم از غصه چون شاخ بید

بده زان شراب انجم بدفع ملال
که گرگ آمده از پس در جوال

شود اشک تلخش روان نشاطش به
بر د نقل پیش کبابش نوشخند

بیا ای غزال ریاض ختم
امانم ده از گرگ صحرای غم

به یک ساغرم گر کنی شیر گیر
کشم پوست از فرق این گرگ پیر

فلک خاک ایام غربال کرد
نشاند مگر ریگ پیدا نگرد

نباشد اگر رهبر خضر پی
نگردد بیابان اندوه طی

ندارد ز گیتی جدا ایدید
سکندر جفابخشش خود نمشید

تو ای ساقیا غیرت نوبهار
ستم کشته تاریخ روزگار

مدامی که گه گم آوازنی
که شد که طرب گرد و کاوس کی

در مذمت روزگار

عیان است بیداد و عدل جهان
نه ضحاک ماند و نه نوشیروان

بر ستم چه کرد آن جفا پیشه زال
تو خود دانی توانایی بیژن چه بیست حال

شود دست از صلح این بهره
که خون سیاوش در طشت کرد

چه کند دستان مکر و فنش
که هم گیو آسیاست هم بیژنش

ستمهای گردون بر رستم پیست
که هم در همه آتش غار کیخسرو بیست

نگوید چنون سیاوش دریغ
چو اندازد افراسیاب تیغ

ندارد وفا با توی روزگار
چه جمشید گشته هر گوشه هزار

سفید است زلف سیاهش چو شیر
شمار از دو ده اسیران چو قیر

ز زلفش شتاب طراز یکن
بمار سیه مهره باز یکن

مشو در ره شوی پامال او
هراسی که افعی است خلخال او

چو نازی به پرویزن ماه نو — باریت ز دامن کرد سر با دو
ز خون فتنه کشته نخل بالای او — چه دارد سر خویش دریای او
گهر می‌ربایند و ریاست علم — حذر کن ازین ورزد کالای عمر
بی پاسخ به پیدا نشود کسی — که خوابست از دستیاران سیکی
کسی گر ز سودیش شد بهره ور — نه کرد خود رخت ماتم به بر
نگو شب چشمکی پر از گوهری ست — که هر گوهرش داغ نیک اختری ست
شود روز هر سو جهانی کباب — ز آتش نشان از نگار آفتاب
بلاشش بتر زین مهیا کند — که از دست پاکان شتر اکند
نداری عجب ز نیرنگ و هم — که آرد ز یک جرعه تریاک زهر
درین عرصه آرزو در بسیج — که چون میکشانی در وقت پیچ
چه هر روز هستان مباد نگاه — که تا ره ان فرو رفت در چاه جاه
ز نم دوشش او بر دوی گرو — ز بام مسارت نگه دون مرو
گرفتم هزیزنا قیامت — ندزد خود درشت اجل در قفاست
چه لذت ز انعام عام فلک — که خوان نوالش ندارد نمک
فلک از نگاهش خیا نیشتم شوق — مگر ز هر ز شکرش کام شوق
جگر تشنگان را کند جان کباب — بصحرای رفتو ز زلال سراب
بشوخی نشیند چه بزد رستم — همه حرص بی فشاند قلم
اندان نداشت چشم محبت ز دهر — اگر کار شکر برآید ز زهر
ز نانی شود دوست زال جهان — که عشاق گردند نامهربان
فلک راست گرد و بال و فا — اگر حلقه گردد خط استوا
گر از دوستش بر کشانید فال — برآید که ای وای بر اهل حال

ندارد عدم از تعالی درهم شکست | اگر چه نشانش نداشت کس درست

ندارد عدم ... و سرشته | نقش زمین ریخت کجروی داده طرح

ازان لاف شد به نبینی کسی | که تا هم نکرد دست با او کسی

به نزد و نما نقش بس نکوست | اگر یک و گر شش همه نقش اوست

عبث مهره پیش شش بینی همین | گریخت فلک ... شش نشین

بدان در بر آورده ... | که واز و نه زد نقل بر آتش ...

گرا باده عیش ... جام زنحیت | که شد شام برق ... بخت

نهادست بر میوه هایی بدار | ز زنهار این میوه ها ...

شه تنها خود دست این چنین به جفا | ز بهر رو گان ...

در مذمت اهل روزگار

برآورده از شهسواران زهر جوش | گرفته نشست بر همه شان ... گوش

همه گرگ طبعان ... | همه زیر دستان بالا نشین

همه راستان ... | ز هر یک جدا ... کجی

همه مست ... شراب غرور | همه پیچ ... واز صلاح دور

همه کس ... کسی | در ... راز و ... بسی

همه آشنایان بیگانگی | ... چون دشمن خانگی

همه در ... گفت | ... شده ... مفت

همه ... نفاق قدیم | در آشتیا ... و فا ...

همه ... | ... تا ...

همه ... چون ... | تبا نفس بسته پای غرض

برآورده بیگانه در آشنا | در آشنایی بهشت جفا

۳۱

بصدق ار فشانند تخم وفاق
نهد در سر انبار کذب و نفاق

نهندت بر آتش چو گلگی کنند
درستی بهر سر چو ترسی کنند

بجا طره کشائے سراسر گره
چو دنبال عقرب گره بر گره

بمیدان یاری نیاید گریز
بقطع محبت چو مقراض تیز

بخواهش گلوگیر تر از خناق
دهان باز تر در طمع از شقاق

ز بس مہر شمع مائیه شکل ودق
مفاجا در آزار ایشان محق

گهر قحط شد بحر و کان را چه شد
همه مهر شیر زبان را چه شد

همه نیش افسانه نوش چیست
همه خار گل در گلستان کیست

خطاب بساقی

بیا ساقیا ای خرمن گل بیا
تو گل من خزان دیده بلبل بیا

بیا ای خرامنده طاوس مست
بنه بر سرم پا که رفتم ز دست

بیا ای پری نام ساقی لقب
بمن بر فشان رشح جام طرب

نگه تخم از جان برد تاب را
بمالید یکے چشم پرخواب را

تو ای لاله روی سمن گون عذار
منم بهاشد دل بند دردی گوار

خطاب تو مستغنی جاه و شش
مرا نام بیچاره او کش

ز تاب رخت چشم بند دانشی
نگاه مرا سر درین باغ به

بر بندان دردی کش بزم کن
چه دندان زکوٰة لب درفشان

پرویم درخنده بستن چرا
تبسم لب در شکستن چرا

چه گردید واقع که چشم سیاه
نگه باز گرداند از نیمه راه

چه دنبال ابرو گره کرده
کمان سیه تو زره کرده

بکش پرده بر چهره ای رشک ماه
که دارد نقاب از رخم نگاه

خدنگ تو بر سینهٔ زاهدان نشست
که شوفار بر جای پیکان نشست

خدنگ است مژگان که آهو وشی
که صد رخنه هم بر جگر دوختی

جفا بس کن ای شوخ مژگان دراز
مزن دست بر ترکش خشم و ناز

بیا ساقی ای جان ز چشم تو مست
نگاهی بسوی رند ساقی پرست

خود کرده ام توبه در کار من
بجان تو من این توبه را در شکن

کشیدم بکوی ورع گر سری
مبادا ز من توبه دشمن تری

زبان کرده این توبه خونش بحل
چه باشد درین جرم بیچاره دل

زبان بار این ننگ بر داشت است
بجان تو گر دل خبر داشت است

دلم خون شد این ناز و پرهیز چیست
تو ساقی و من تائب این عقل کیست

شکستن چنان یافت بر توبه دست
که زلف تو زد دام خواهد شکست

درست است دعوی رندی ز من
که با کاکلت توبه شد هم شکن

کسی توبه گفت است این توبه را
ببین رنگ عاشق مبین توبه را

درین توبه است ... و نیست
که چون لعل ساقی می آلود نیست

عبث تهمت آلود تقوی شدم
می پرده پوشی که رسوا شدم

بده می که زین توبه در خجلتم
بده خوش بیا ای بده مهلتم

بیا ایکه باد دلم شوق جام
کجا رفت آن فاسق زهد نام

ق
قضا راند چون روز اول قلم
شد این بیت در نقش شیشه رقم

کزین سرفرازی می و شاهد است
دگرگون نگردم هم عنا شاهد است

بیا ساقیا تا که آن روز را
بده آتش سنگ بت سوز را

کز آن استفرقه توبه دل زهر خورد
تو آن جان تریاق عفو تو بود

ز تو عشوهٔ مرهٔ این توبه باد
که ذوق شکستن مرا توبه باد

بشوخی چه مجلس راز کرده ‏ که از توبه کردن دلم توبه کرد

ترا توبه هم از ستم میدهم ‏ علاجی بغیر از ستم میدهم

به تیغی که شستی گنج دهن ‏ بجوش اسیران چاه ذقن

بدریاشی آتش آبدار ‏ بریشمی سنبل تابدار

بزخم سنانهای مژگان خویش ‏ بذوق نگه های پنهان خویش

بروئی که سوزد زتابش نقاب ‏ بچشمی که از شیشه ها برده خواب

به چاک آهم که از موی تست ‏ بتیغ نگاهم که بر دوش تست

بکیفیت باده التفات ‏ بجان بخشی بی زکات

بدستان چشمان پر روشت فن ‏ بمژگان که بر گنج جان نقب زن

بشوخی که خو کشتنش بدر کرده ‏ بر بندی که تشویش نظر کرده

بگوشی که در بیع قربان تست ‏ بباغی که در زمین زندان تست

بمستی که دارد خمش در دماغ ‏ بدستی که هر دم ترا شد زداغ

بآبی که بخت سیکر آورد ‏ بباشکی که داغ نظر آورد

به تیغی که زخمش بنازد سپر ‏ بشامی که شامش بنازد سحر

بصحنی که جائی بروی یافت دست ‏ بعهدی که حسنی بر و شست دست

بقصدی که در دی کماکش کند ‏ بجائی که داغی تماشش کند

بجوش و خروش سناجاتیان ‏ بگلبانگ نوشش خراباتیان

بعجز و تضرع بسوز و گداز ‏ بمعشوق و عاشق بناز و نیاز

بعز قناعت بذل طمع ‏ بناموس رندی بننگ ورع

بزنار کفر و بتسبیح دین ‏ به پستان مهر و بزندان کین

بافغان چنگ و خروش رباب ‏ بسوز کباب و بتناز شراب

به تسبیح خوانان میخانه گرد ... بگلگون سرشکان رخسار زرد
بافتادگان ثریا مقام ... به بیت الحرام خرابات نام
بیک یک صحاح و سبچه مغان ... بخمهاے سرشار و پیر مغان
بسیمای مینای کلفت زدای ... بآئینهٔ جام مقصد نمای
بنقش کدوئی سر آرزو ... بشرح سبوئی کرم آبرو
بیاقوت سیال شیلان غم ... بجوهر شناسان در خویش گم
بلب تشنگان شراب فنا ... بالماس کاران دشت بلا
بآوازهٔ کام دارادوشان ... باندازهٔ جام دریاکشان
به پیمانه پیمای تقوی پناه ... بیک حبه محتاج کان دستگاه
بصحرانوردان دشت جنون ... بکشتی نشینان دریای خون
بزنجیر خایان مجنون نهاد ... بمهر آشنایان لیلی نژاد
بوارستگان بجان مبتلا ... به بیگانگان نگاه آشنا
بهم سنجی تیره روزان دهر ... بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بتبرکان غارتگر صبر و هوش ... بکشمیریان صباحت فروش
بشکردهانان هندی نسب ... بحسن ملیحان نیز عرب
برنگین تذروان بستان زیب ... بوحشی غزالان دشت فریب
بپروین فشانان خوی کرده روی ... بعنبر فروشان واکرده موی
بگلدسته بندان بستان کام ... ببالابلندان طوبی خرام
بعنقای عیش غم اندیشگان ... بابستهٔ ستم پیشگان
بزود آشنایان بیگانه خوی ... بکم حرف دوران نزدیک گوی
بگلگون قبایان تیغ آزمای ... بقاتل پرستان خنجر ستای

بعهد تمنای رشته بافیان | بنور روز صحرای زندانیان
بصفرا و خاموشی اهل درد | برنگ گونه زینت روی زرد
بسوز جگر تشنه دجله خوار | بآتشکده و تن تفته شعله بار
بجان بازی مرد میدان عشق | بغمازی مشک دکان عشق
بجس جانسوز آتش مزاج | بعشق تهیدستی احتیاج
بنازک دلیهای خوار گلستان | ببلبهای خاموش عاشق فغان
بگم گشتگیهای راه وفا | بپژمردگیهای کشت وفا
بجان سختیه عاشق شرمسار | بصبر آتشین عاجز بیقرار
بسیماب آرام نو عاشقان | بنقش کلام کهن صادقان
بپروانه پای شمع و چراغ | برنگینی لاله باغ داغ
بطغیان سیلاب اشک جنون | بطوفان خون خراش درون
بمضمون بازار سودای درد | بسوز دل بیکار کالای درد
بذوق رواج متاع کساد | بسودای در در و علو مراد
بتوفیق برگ فنا ساختن | بتحقیق دل از خویش پرداختن
بآرایش فقر زیور فروش | بآرامش قطره بحر جوش
بآیینه بستن باد سبکی | بپیمانه شکفتن بالب ساقی
ببیتابیی دیده احتیاط | بشیرازه دفتر اختلاط
بجمشیدی رند ظاهر گدای | بخورشیدی باده صاف ای
بپیمودن باده همای | بسرگوشی دولت صبحی
بمخموری مست چشم بتان | بفریاد و افغان دوستان
بمعشوقی مجبور عاشق پسند | بدل کوبی لطف ارباب پند

٣٦

به پرواز گنجشک عجز و نیاز — به چنگال گیرایی شاهین ناز

به زهری که وصل آب حیوان چشید — به زهری که گرد جدائی چشید

به زهرابی که پهلو زند با شکر — به تلخی که شیرین شود با تبر

به تابی که بر شعله دامن کشد — به برقی که حسرت به خرمن کشد

به شامی که در سایهٔ اوست روز — به تابی که بر آتش افگند سوز

به جائی که در کوچه مبتلی ست — به پا بوسی که در دست پامالی ست

به همت جهانگیر آزادگی — [illegible]

به پاسی که در مایه دارد امید — به جرأتی که ... نه کام نوید

به رم کردن صید آرام بر — به چالاکی آهوی دام بر

به سستی که در عهدهٔ جستجوست — به مستی که در پرده گفتگوست

به سوزی که از تاب افسانه سوخت — به شمعی که بر طاق بیگانه سوخت

به جوشی که از سینه غم دمید — به جوشی که در منظر مستی خزید

به بغضی که در حلق عیار گیست — به آشفتگی که در پیش آوارگیست

به عیبی که گشتست در پیش هنر — [illegible] خون خطر

به سبزی که جوشیده ماتم برد — به زخمی که در سینه مرهم برد

به برقی که از تیزیش شعله سوخت — به جانی که داغی به رو چشم دوخت

به دردی که نیشش دوائی نخورد — به بندی که از تو به پایی نخورد

به دوشی که بار ملامت کشید — به گوشی که زهر نصیحت چشید

به کامی که تلخی در و غوطه خورد — به نابی که ... ننگ او نام مرد

به بلبلی که غلطید بر ارغوان — به رویی که خندید بر زعفران

به بانگی که وجد فسرده برد — به داغی که دوزخ فرو می برد

ساقی نامهٔ ظهوری

بمهری که عشق از عنانش گرفت | بمرگی که جان در میانش گرفت

بآن دل که برخیزد آهی ازو | بچشمی که آید نگاهی ازو

بآن سر که با تنگ سامان نساخت | بتنهائی که در سینه با جان نساخت

بجامی که ساقی خود اول چشید | بنقلی که شکر ز پایش گزید

به پستی که بند قبائی گشاد | بمستی که بر خاک پائی فتاد

بسیدی که از رنج راحت گریخت | بنجوئی که در پای صبا در گریخت

بخاری که پائی ز دیر را فروخت | بسوزی که در مغز جانی گداخت

بسوی که هست تکیه گاه ثبات | به بهری که گشت شیرین حیات

به تاری که گفتار گیسو دهد | بتیری که از گوشهٔ ابرو جهد

بجوشی که آتش بعالم زند | بکیشی که با کربلا دم زند

بعقدی که طوبی عبارت ازوست | بجنسی که در شهر غارت ازوست

بنازی که صد کشته را خونبهاست | بقهری که با آشتی آشناست

بحرفی که بر عقده منت نهاد | بعفوی که رو بر گنه بوسه داد

به بیچاره‌ای چاره سازی کسی | بتنهوئی بی‌نیازی کسی

که دیگر ممکن برنگاهت جفا | به تنجیر نازش سر ... پا

مشرب سخن ده زرنگ بسک | ... تقریب نقل خطابه

چو دارسی ... آشتی منتج | بسا ... آن آتش کمند سوزه

که نی صلح باشد نه یاد جنگ | نه نامی بس آید بکار من نه ننگ

به بدیز لف ... هیکس | بمهین با تو ماند سرکار و کس

بتنهی تا ... که بر تغافل نداد | نه از مروت ندارم قرار

کسی چند باشد چنین تنگدل | سرت گردم ای ساقی سنگدل

اسیر خمارم شرابی کجاست / دلم بر لبم سوخت آبی کجاست
بکش خنجر انتقامم از خلاف / سرت گردم ای ساقی سینه صاف
دل تیره ام را صفائی بده / اگر صاف نیست است لائی بده
چرا ای چنین از ته خم نفور / سرت گردم ای ساقی پر غرور
بخشم مرده ام زنده چیستم / ستم چند بیچاره کیستم
ز شوق لب چند خایم جگر / بیا ساقی اسپه از حد ابی جگر
ز ساطور غم استخوانم شکست / تسلا شخیمه به بالی نشست
بیار ای نمک پاش ریش جگر / که اشکم ز تخمم شود شورتر
ببین تلخی عمر شیرین من / بده ساغر و بگذر از کین من
برافروز آتش بکانون جام / که تا شیشه عشقم نپذیرد قوام
بیا ساقیا جان فدائی کنم / تو دشنام ده من دعائی کنم
ز لعل تو تلخی که سر بیز شد / ره کاروان شکر بسته شد
مرا تاب جور و جفای تو هست / ولی سیری و ناتوانی دل ز دست
خسته ام سیه ترکتاز تو من / دلی کرد طاقت جدائی ز من
مرا از تو صد ناز تو تیر شد / ولی تو به ام آرزو سیر شد
شکایت ندارم جفا با بجاست / که گویا جفا عین مهر و وفاست
مرا از همه بیش میخواستی / که این مجلس از ناز آراستی
دلم یافت تنبیه دیگر بس است / لبم سوخت در بحر ساغر بس است
ز رویت عیان ست آثار صلح / لبالب کن آن جنس بازار صلح
بیاور کلید در آشتی / که آمد نگه بر سر آشتی
به هاتف فلک گوش آواز داد / که پیمانه لطف سرشار باد

از آن جام پر مهر حسرت خورست — که همچون دل من ز حسرت پرست
بیا ساقیا جام پر تر بده — از آن باده لعل جوهر بده
که عقل سپید اگنده جوهری — برون آرم از جوهر دل سری
مرا خود اگر دست شد اعتبار — ولی دل عزیزست خوارش مدار
بمن صد جفا کن تحاشت تجمل — ولیکن ببین در میان روی دل

در تعریف دل

دلست اینکه عجز و نیاز آورد — ترا بر سر خشم و ناز آورد
دلست اینکه گردید زاری فروش — وزو گرم گردید بازار جوش
دلست اینکه عشقش نظر کرده است — پرند ملامت به بر کرده است
دلست اینکه دل داد پروانه را — که افروخت از بال کاشانه را
دلست اینکه صهبای باقی زند — دلست اینکه ساغر ز ساقی زند
دلست اینکه زهرست نوش اوست — دلست اینکه مهرست در آغوش اوست
دلست اینکه ز خستش نمک بند رست — دلست اینکه ز مهرش پر از شکرست
دلست اینکه پیمانه درد و دواست — دلست اینکه ملو با ز مهر و وفاست
دلست اینکه شد خلوت پیر عشق — دلست اینکه شد قوت تیر عشق
دلست اینکه ز خمش نیاز د مکالت — دلست اینکه از جان ستاند خراج
دلست اینکه نازش بجان می کشد — دلست اینکه تشویش جان می کشد
دلست اینکه در سینه پرورده داغ — دلست اینکه بر گلشن افشانده باغ
دلست اینکه خشک گنج خود است — دلست اینکه بقراط رنج خود است
دلست اینکه از گریه زرد شسته رو — دلست اینکه بنالد گشاده دو اثر
دلست اینکه ساقی پرستی کند — دلست اینکه بی باده مستی کند

اسیر خمارم شرابی کجاست — دلم پر الم سوخت آبی کجاست
بکش خنجر انتقام از غلاف — سرت گردم ای ساقی سینه صاف
دل تیره ام را صفائی بده — اگر مهلت چیدن است لائی بده
چرا کی چنین از تو رسم نفور — سرت گردم ای ساقی پرغرور
ز چشمم مرده ام زنده بینیم — ستم چند بیچاره کیستم
ز شوق لبت چند خایم جگر — بیا ساقی ای [illegible]
ز ساطور غم استخوانم شکست — تبسم کنی غصه پامال [illegible]
بیا ای نمک پاش ریشم بگیر — که اشکم ز زخمم شود شور تر
ببین تلخی عمر شیرین من — بده ساغر و بگذر از کین من
بر افروز آتش بکانون جام — که تا شسته عشقم نپرد قوام
بیا ساقیا جان فدایت کنم — تو دشنام ده من دعایت کنم
ز لعل تو تلخی کند سر بلند — ره کار رفتار آن شکر ریزخند
مرا تاب جور و جفای تو هست — ولی سیر و ناتوان دل ز دست
خسته ام بی تو تنها ز تو من — ولی کرد طاقت جدائی ز من
مرا از تو صد ناز تو فیر شد — ولی تو همه آرزو سیر شد
شکایت ندارم جفا ها بجاست — که گویند جفا محض مهر و وفاست
مرا از همه پیش میخواستی — که این مجلس از ناز آراستی
دلم یافت تنبیه دیگر بس است — لبم سوخت در حسرت ساغر بس است
ز رویت عیان هست آثار صلح — بساغر کن آن چین [illegible] صلح
بیاور گل بسته در آشتی — که آمد نگه رسته آشتی
به هاتف نگین گوش آوازه داد — که پیمانه لطف سرشار باد

ازان جام پر شیر حسرت خورست | که همچون دل من ز حسرت پرست
بده ساقیا جام پر تر بده | ازان باده لعل چون گوهر بده
که عقل سپه افکند چون پری | برون آرم از جوهر دل پری
مرا خود اگر دست بسته است بار | ولی دل بغیر نیست خوارش مدار
ببین صد جفا کش تجارت تحمل | ولیکن ببین در میان روی دل

در تعریف دل

دلست اینکه مجبور بنا زاورد | ترا بر سر چشم بنا زاورد
دلست اینکه گردید زاری فروش | وزو گرم گردید بازار جوش
دلست اینکه عشقش نظر کرده است | پسندیده ملامت به بر کرده است
دلست اینکه دل داد پروانه را | که افروخت از بال کاشانه را
دلست اینکه صهبای باقی زند | دلست اینکه ساغر ز ساقی زند
دلست اینکه ز غمهاست نوش اوست | دلست اینکه مهرست در آغوش او
دلست اینکه ز خویش نمک پرورست | دلست اینکه ز مهرش پر از نشترست
دلست اینکه مینا پر از درد واست | دلست اینکه طوفان رهرو وفاست
دلست اینکه شد خلوت سیر عشق | دلست اینکه شد فوته نهر عشق
دلست اینکه ز چشمش بنا زد علاج | دلست اینکه ز جان ستاند خراج
دلست اینکه نازش جان می کشد | دلست اینکه تشویش جان می کشد
دلست اینکه در سینه پرورده داغ | دلست اینکه بر گلخن افشانده باغ
دلست اینکه مفتاح گنج خودست | دلست اینکه بقراط رنج خودست
دلست اینکه از گریه زد شعله | دلست اینکه بنالد به شب دار و شر
دلست اینکه ساقی پرستی کند | دلست اینکه بی باده مستی کند

زر و سیم را مثال آن در آن شاره کرد ازینده ۱۲ لطافت و لطافت

فدای راحت برنج دل ست — طلا هم بدن مهر گنج دل ست

دل آمد بجا هر یکی قطره خون — که و بحر باری ترا و درون

گران قفل دل نطق بستی دهن — لبی بود رنگین لب طا سخن

هر کس که دل آشنا میشود — غمش همنشیش و دردش دوا میشود

کشنده جان هیکه صدمت سیب از آب و گل — کشاید بازو اگر حرز دل

ز درّی حاصل بحر آب و گل ست — که در حقیقت هر مهر دل ست

شود خرد در قبضه تیغ غضب — چو بر شهر کشند دل سپیر از جگر

بباغی که گردید دل باغبان — خورد سیلی از برگ روی خزان

کسی را که دل دست بر سر نهد — فلک را ز نعلین افسر نهد

بملک غنا پادشاهی کنند — کسانیکه از دل گدایی کنند

ز دل زنده گردید این آب و گل — جدا یا نگیسه از مرگ دل

اجل را توان چاک جیب سبب — اگر واشی دل در آید عجب ست

زکشت اجل دل نگردید مات — اگر دل نداری نداری حیات

ترا سجاده دل عشق آمد عنصر — دل و دستی چو برابند و عرض

شد عشق چون چشم حسرت کشاد — در ایوان دل تخت حشمت نهاد

نظر پروری میکند مکس بار — چو آئینه دل نداز غبار

مگو کام دل یافتن مشکل ست — چو همت ز دل جستد حاصل ست

چو وا رسی سر کعبه مقصودی — گر از راه دل میروی میروی

چو داند ره گنج جان آب و گل — نباشد اگر لعب تفتیش دل

نی آید از جان چو تن هیچکار — بد و نیک خود را بدل وا گذار

و هندت شان در دل خویش جا — بشه ...یکه با دل شوی آشنا

۳۰

بیا ساقی ای آگه از حال دل / که حسرت گرفتست دنبال دل

ببین کهربای رخ فال را / بتسبیح آر یاقوت سیال را

بده آن عقیقی مے پرتبہا / که سازد فروغش سهیل از سها

که ریزم بمستی چو خوی از جبین / بجوشد سهیل از دو چشم زمین

چکد از جبین فسرده انجم / دمی گر از آن خسروانی خم

بجوش آمد از شوق خون درون / سرت گردم ای ساقی گرم خون

شرابی کرم کن که در رنگ و بوی / بیاقوت و عنبر کند گفت و گوی

نباشد صراحی چو اطلس بریز / که کام و زبان گشت خمیازه خیز

زبی التفاتی مکن آنچنان / که ساغر بخمیازه دوزد دهان

بیا تا دگر تازه کاری کنیم / رخ عیش را غازه کاری کنیم

زنم گرچه خمیازه را بر دهن / بدست تو باشد بهار چمن

سرت گردم ای ساقی بی عدیل / برافروز ساغر ز نار خلیل

جهان گشت از گرد محنت سیاه / برانگیخت نمرود حسرت سپاه

طلب کرد حسرت بمیدان مرا / بخفتان دردی بپوشان مرا

بدست کرم تیغ احسان بکن / بی آب ده گردن غم بزن

بر ابلق صبوحی بجوشم در آر / که خوردم شب خون خیل خمار

قوی گشته بازوی خوف خطر / سرت گردم ای ساقی پر جگر

هراسیم بر سینه افشرد پای / بده آن شراب تهور فزای

که گر مور را در رگ و پی دود / صف شیر را یکه در پی دود

سرت گردم ای ساقی پرستیز / دمید از افق صبح کافور بیز

بکلبانگ خیر العمل گوش دار / صبوحی ندارد قضائی بیار

بگردانش از زهد و دودے کند   چو مینا رکوع و سجودے کند
شد از شوق رقاص جان در بدن   سرے گردد اگه ساقیا راهزن
چو زاوق لبریز کنی از سبو   نکنے ورد دستش گر به غم فرو
چه بستانی از رقاصے سر کشم   که صد زاهد خشک را سر کشم
چه از کار دوشینه این زاهدان   چه هست غرور اندرین زاهدان
اگر چشم زاهد بسے بود شور   به پیمانه می بردم او را بزور
کشم چند از پند ناصح گزند   ضرور است بد مستی صبر چند
کند محتسب بعد ازین گر عتاب   سر شیشه بشکنم بل سر احتساب
ببر از سرم وا نظار این شور را   بیا دم مینا ورشته کور را
کفن را معطر کنم زان عبیر   کرامت که گوید جواب نکیر
ز محشر چه پروا اگر از درد دن   فرو لیسے دعا بے قدح بر کفن
ندارم ز حکم ورع سر کشی   ازان بسم مشق ساغر کشی
که پیمانه چون پر شود از قضا   کشم در زبان وا گذارم به با
خوشا طالع و بخت آن جسم پاک   که در زیر تاکی کنندش بخاک
با لیوان عفو آن کسے برد پے   که خشت لحد ساخت از لای مے
کسی شست از چشمه عفو روے   که شد در خرابات خاکش سبو
دیانت ز گند ریا نیست پاک   اگر نیست مسواک از چوب تاک
ازین چوب با خود کلیدے ببر   که در گور بگشاے از خلد در
به تعظیم پیر زاهد انا مرا   که گردون حبابی ست از جام ما
بسے مگو پیر زاهد انصاف نیست   غلط کرده مال او قات نیست
تو کار دره این همه گیر و دار   ز با خوار نشناس از باده خوار

سخنها هست رندان بغیر از وفاق — برو ساده کن لوح دل از نفاق

دریغا که خود شوم شرمسار — گرت پرده بردارم از روی کار

بلی هست پنهان ارباب هوش — سرت گردم ای ساقی عیب پوش

بساغر کن آن آتش عیب سوز — چراغ هنر را از آن بر فروز

که از عیب رعنا خودستی وارهم — بفر تو بر فرق خود پا نهم

بر آئینه تا چند زنگ خودی — بلائی بتر نیست ننگ خودی

دمی شاید جنت در بر کشم — که خود را ز آغوش خود بر کشم

برون تا نزد دست از پوست کام — نشد حاصلش از لب دوست کام

خطاب به ناصح

چه میگوئی ای ناصح از جان خویش — بلا کز حجاب لبت گشت پیش

مرنج از من ار در جوابم خموش — که رخت از شنیدن برون رفت گوش

بهر جا ز باشنده گرو کرده ایم — سر بنده گویان در رو کرده ایم

برو گو خرد ذوفنونی بس است — جنون کرد طغیان زبونی بس است

اثر در کمین دعای من است — که دشنام ساقی برای من است

سبوئی بدوشم نهاده دوش — درین عالم آئینست معراج دوش

سبو گر به بشکستم نیست غم — که زد بر کدو سنگ بهر این رقم

مبین جرم مستان خود را سرا — ببین رحمت ساقی آراسته را

کسی کو ز دست این تحمل بالا کشید — بر آتش هم افتاده آتش رسید

اسیری همی خواهد این روی و موی — خرابی همی دارد این رنگ و بوی

توان دیده بستن ز روی چنین — برای خدا رو مپیچان ازین

در افشای اسرار رندان مکوش — درین مصلحتهاست ناصح خموش

دو رنگی بر ارباب باطن مباش
که محرم شده راز فاش است فاش

بهر چشم پاره ز جست و ربع ما
اگر سوده الماس دارے بیا

نهال نصیحت بر آور ز من
به سیلاب تیغ عاشق بکن

زمانی تراشد زنش یا بجاست
که گر کی شکیب این قدر را چراست

خوش آمد مرا که از نقش وجود
نشوییم ز لوح دلستان نبود

دهد یا ید چشم رگ ابر را
در آب ار فکنم رفته صبر را

چنان شعله شوق گیرد بلند
که خورشید سوزد سپند گزند

ز هند آورد یاد دلیل جنون
به طغیان کشد رود نیل جنون

چه بینم بدین شمع تاریک عقل
چه کارم بدین آب باریک عقل

در تعریف عشق

نگر رحمت عشق دهقان شود
که در باغ جان خار ریحان شود

نگر پرستم عشق گرد سوار
که از نخل عقل بے برآرد بار

نگر نیغ عشق نشتر زند
که بیمارے عقل به در زند

نگر سایه عشق بر سر فتد
که از سر تمنای افسر فتد

نگر انگشت عشق خوان کرم
که گیرد همه کاسه لا و نعم

نگر عشق آرد محک در میان
که ظاهر شود جوهر بی زران

نگر جاه عشقت تو نگر کند
که نور غنیا را گدا تر کند

نگر عشق آرد برون از خلاف
که عقل است جولاه وسواس باف

چه کیفیت این عقل خام آورد
نگر ساقی عشق جام آورد

شود خفته گم در سواد سراغ
نگر شعله عشق آرد چراغ

نشان چون توان گفت از بی نشان
نگر عشق بخشد زبان را زبان

کسی کو دین را حمایت کند — نگه رفته عشقت هدایت کند
ز تطهیر دامان تقوی نکوی — نگه از عشق آورد شست و شوی
هوس قبضه ناموس دارد دریغ — نگه برکشد قبضه عشق تیغ
ز بیداد عقل است افغان عمر — نگه گیرم از عشق تاوان عمر
نباشد دل از عشق گر بهره ور — بدن بی سر است و صدف بی گهر
فرو ریخت پیش طاق زمان — نگه دست اگر عشق تعمیر آن
ببین ضعف بازوی مهر و وفا — بگو عشق برکن زمین را ز جا
کند چون شه عشق پا در رکاب — فتد در جهان شکیب انقلاب
برو بر در عشق دریوزه کن — ز اکلیل شاهنشهی موزه کن
زنان ریزه عشق بردار زاد — که دور است راه و یابد مراد
نه بینی شب عیش روی فراغ — اگر عشق روشن نسازد چراغ
غم عشق پیرایه عیش بست — تپ عشق در مغز صحت نشست
دل آیینه طلعت یار نیست — اگر صیقل عشق در کار نیست
فرو بارد از دیده طوفان عشق — غنیمت شمر فصل نیسان عشق
لب از زر و سیم خود را مباز — اگر طالع عشق داری نیاز
چه خواهی به سیم عیار آب زر — گر و سواز خود را و عشقی عنبر
نداری تب عشق اگر در جگر — بطوفان آتش شوی خام تر
ز عشق اگر نیست آتش فروز — کند شعله حسن شمع خام سوز
نیگشت اگر گرمی عشق جمع — که می برد پروانه را سوی شمع
نمی بود اگر عشق فرهاد زور — جهان را ز شیرین نمی بود شور
نمیداد اگر عشق گردن به بند — نمی یافت بیباک کاکل کمند

نمیکرد اگر عشق با صبر جنگ ز تیغ تغافل کسی برد زنگ

نمی‌شست از عشق این اشک شور نگردی شکرخنده بی حسن زور

نمی‌پرسی اگر عشق راز از دلان که ابرو با بیا بگشادی زبان

نبودی اگر سینهٔ عشق ریش علاجی چه کردی نگاهای خویش

اگر عشق دکان نمیکرد باز کجا فتنه میگشت کالای ناز

نشد طایر عشق تا جلوه‌گر نیفشاند باز نگه بال و پر

نشد عشق تا مرد میدان جان نشد شحنهٔ غمزه رنگین سنان

سر عشق شد خاک کوی خرام که قامت پی جلوه برداشت گام

فراغت حرامست در دین عشق دم تیغ چربست بالین عشق

برزمی که محکم کند عشق پای ظفر شد و از گرد میدان لوای

به بزمی که عشاق جان پرورانند مسلمانی و کافری بر درانند

طلب گر کند عشق زنار را برون کش ز دلق ورع تار را

چو اسرار بت پیش تو گشت فاش اگر گویدت برهمن باش باش

تب عشق در مغز هر خام باد می عشق خورشید هر جام باد

بیا ساقی ای مایهٔ عیش و سور که بیدل ز عشقم آور و زود زر

بیا ساقی ای لعبت نیم شب که بست از شکست عاشق سپند کند

ازان باده گر به آور بسیار سبی قطره مردیده گوهر بیار

که آرم عقیق لبت در نظر سهیلی برافشانم از چشم تر

چنان سهیل ترا هم ز چشم پر آب که خشم فرو شو برازد دیده خواب

زند جوش خوناب دل در جگر ز دل حسرت چند ریزم بدر

چو ساغر بهار در ز اشکم حباب گهر را کنم از تف رشک آب

سر کویت از چشم تر گل کنم — که تعمیر ویرانهٔ دل کنم
شب گریه از شمع دارم فراغ — که اشک آورد گوهر شب چراغ
دلم فارغ از منت شکر است — کزان گریهٔ تلخ شیرین تر است
بجا مهر نمک ریخت چشم پر آب — ولی شسته گشت زو رشته ام آب
ز عکسش زرخت گشته چشمم عیان — که جوشیده از گریه ام ارغوان
نهان کرده رو خنده از تاب شرم — که بس نگاه گریه گردید گرم
نشاند آتش سینه کوبی شرار — ز چشمم چو خند اخگر آبدار
دلم شد ز مژگان نشان خدنگ — بلی گریه هم کرد تغییر رنگ
شب و روز از غم اشک صحرا پسند — چو اطفال پوشیده گلگون پرند
نصیحت چه حاجت که لب خود بخای — که شد همزبان گریه هاهای های
زمین خنده وصل را مژده باد — که می کارم از گریه تخم مراد
به نخلی که از گریه ام نم رسید — ز هر برگ آن نام ساقی دمید
سرت گردم ای ساقی نامدار — بجامی ز مغزم برون کش خمار
بیا با لبم جام لبریز نه — که شد در گلو گریهٔ غم گره
به پنجهٔ قدح برکشش از حباب — برای شب عشق تم ماهتاب

دربیان شام

دگر شاهد شام شد مشکموی — سرت گردم ای ساقی صبح روی
بگلگشت مهتاب بیرون خرام — که لبریز شد ماه را باز جام
شبان پرتو افشاند شمع قمر — که زد شعله از مشعل لاله سر
زمین را که بود از کلف مهر تاب — کتان پوشش گردید از ماهتاب
براه تو شد چشم اختر سفید — برون آی ای ماه برج امید

بامید سیر تو روز طرب	فکندست خود را در آغوش شب
برون آ که گردون شب زنده دار	طبق پر گهر کرده بهر نثار
برای تماشای رخ صبح سر	برآورده از روزن شام سر
برون آ که شب ریخت از ماهتاب	بجام زمان کهربایی شراب
ز شوق حضور تو جام مدام	زمین را گرفتست در شیشه خام
برون آ که در بزمگاه طرب	نه روییست خورشید در روز شب
ز بس خواهد از زلف عنبر طراز	گریبان شب را پر از نافه ساز
خوشا زیور شب مشکبوی	که شانش بآب سرشته روی
معطر چو ریحان باغ جمال	ق منور چو مرآت ارباب حال
ببویی که زو کسب کرده بخور	بنوری که زو برده تشریف نور
گریبان نسرین عذاران چین	رخ ماهرویان خاور زمین
شب قدر را پیش این شب چه قدر	نه جرم شهاب و نه مه نور بدر
شبی را فضا در عدم ریخته	تجلی ست بر روی هم ریخته
تو گویی نشاط از زمین بر دمید	توان رفت بر گوشه صدر عید
طرب آنقدر صرف مهتاب شد	که از پرتوش غمزه سیماب شد
ز جام تو مهتاب بیند مگر	که مستانه افتاد بر بام و در
بنازم بآن نرگس نیم خواب	که مهتاب در جام کن آفتاب
نشین ماه را در مقابل بناز	اگر روستایی نشد گو بساز
چو طاؤس عنابی جلوه گر	نه دزدی کند از شعاعش قمر
شبی را که نور تو تابد بر آن	برند از سپهرش مه اختران
نه شوقت همین از سحر برده تاب	ز بس آنقدر می برد چشم خواب

بیا ساقی ای صبحه‌ات صبح کام — ازان اشک خورشید ریزم بجام
که چون در هوایت ز طوفان شوق — شود گریه شمع شبستان شوق
ز هر قطرهٔ اشک چشمم پر آب — زند بر زمین مشعل آفتاب
دمد آفتاب از در و بام بخت — شود صبح گر دوره شام بخت
چو شام برآید به تخت نمود — کشد از جبین سحر صد سجود
بغیر از غمم تو نماند غمی — شب تیره بختی زند پیش خمی
صداع خمار شب مستیم — کند گر ره خانهٔ هستیم
شب غصه با کوست از بس غمم — کتانش ز مهتاب ساغر کشم
بده ساقی آن شمع ساغر لگن — که رو بد سحر پرتو از شام من
ز بیم غم بی مروت کجاست — مغنی و ساقی دوا بر شماست
تو یک شیشه بنت آب انگور ده — تو انگشت بر نبض طنبور نه

خطاب بمطرب

سرت گردم ای مطرب خوب روی — که شد غوله خواسته و مرغوله گوی
ز رخسار خود پرده یک گوشه نه — بلی شاید نغمه در پرده به
صبا برزد از جیب نوروز سر — بهار گل نغمه آید دگر
ز غم قامت بینوایان دوتاست — قدت یاد چون قول عشاق راست
بجا نغمه زد سر مخالف نواز — بزن بر حد مهتابی پرده حجاز
پی عندلیبان دار السلام — نوائی ز تار نفس بافته دام
می لاله گون بر دو یادت بسر — نباشد چو نغمه رنگین و تر
بده نغمهای ترنم سر لمبه — بگو بای عقل سبک سر غنه
شود یافت با حسن چون حسن صوت — نماز ورع را کند نغمه فوت

ز رخ طلعت در کار خورشید کن
ز دف حلقه در گوش ناهید کن

چو با عارضت دف مقابل شود
دل ماه داغ از خجالت شود

جبینش درین دف چه دارد نگاه
شود چنبرش هاله دور ماه

دفت گر ز ناخن کشیدست نم
ز دل آه سوزان بر آرد علم

مکن ظلم بر گوش ارباب راز
صدف را تهی از گهر نغمه ساز

ز چرخ جفا پیشه احسان مجوی
مروت مدار و بدستان بگوی

مگو ساز نا امید او جانفزاست
که تارش ز شریان اهل وفاست

کسی را که گردون بقانون نواخت
قدش را ز بار بلا چنگ ساخت

چو نی هر که او دیده گردید باز
چو طنبور در پرده گفتست راز

مغنی بیا زخمه بر تار زن
که می پیچد از غصه رگهای من

بیا از دو چاره تنها زی در آی
زمانی بجای طرب نوازی در آی

بیا از صف نغمه بردار چنگ
که چنگیز غم سینه تنگ

بیا مطرب این پرده را ساز کن
طرب میرود ناله آواز کن

فرو کوب مستانه راه سماع
که دارد دلم دستگاه سماع

کسی گشته رقاص این انجمن
که دستی نیفشانده بر خویشتن

برای تماشا نظر بر گشای
که چون می نهم بر سر خویش پای

بکش از جبین پرده بر کش خروش
که چون نی سراپا شدم چشم و گوش

صفیر نی و قلقل می خوش است
بلی قیل و قال ورع دلکش است

بیا ای نوا ساز بر کرده ستی
ز خوشیم تهی ساز بردار نی

ز افسردگی مرد عیش و سرود
ز نی صور در دم پی جشن سور

به نی باد در دم ز مرجان لب
که رنگین شود نغمهای طرب

اگر نی زند باد بر آتشم — بسوزد تر و خشک در آتشم

اگر نی نهد آتش اندر نهاد — دهم لعبت شعله را رقص یاد

در اوج توجه دلم پر زند — ز هر موی صد بال و پر سر زند

ز سر رشتهٔ کهنه دلق وجود — بیفشانم از خویش گرد نمود

ز نم دست و پای براه وصال — سر عیش و غم را کنم پایمال

مغنی بیا زود بردار عود — که در مجمر دل آگشته عود

بزن زخمه بر تار بی احتیاط — که خود نیم آسان گذشت از صراط

شود چنگ رحمت چو در حشر ساز — کند معصیت رقص از روی ناز

بیا ای مغنی سرودی بکش — ز چشمم بهر قطره زر وی بکش

خوش آنکس که در زیر چرخ کبود — بهم جمع کرده است رود و سرود

شدم پایمال هجوم ملال — به پستی کرم گوش قانون بمال

بیک نغمه بنواز گوش مرا — ببر زود کالای هوش مرا

نفیری که راه فنایم گرفت — که هستی که غم تا بچارم گرفت

چو سازی کند صاحب صانم بکار — تو هم نغمهٔ انتخابی بیار

چو خواهی که پیدا اثر بر نوا — بزن گنجفه راه احوال ما

چو سیر مقامات منظور ماست — غزلخوانی گر شود خوش بجاست

غزل

براه محبت پا ز سر ساختیم — ز هر موی صد بال و پر ساختیم

نداریم با آنکه پروای سر — بهای تو با دست سر ساختیم

دل از آفت مرهم آسوده شد — که زخم تو خوش از جگر ساختیم

خورشت باد ای تلخکامی برو — که ما زهر خود در شکر ساختیم

به نقص آمدیم از طریق کمال	همه عیب‌ها را هنر ساختیم
نپوشیدیم گردی از جیب عقل	خبر را ز خود بی‌خبر ساختیم
نشد اند افتادگی نخل ما	نهالش به آب شرر ساختیم
همه آن تیره بختیم کز برق آه	شب غم سراسر سحر ساختیم
دعا داشت دستی بر افلاس ما	اثر را رهین اثر ساختیم
بگو شوق بگیسه آسوده شو	که ما جیب را پرده در ساختیم
چه خوش می‌زند غوطه ایمان بخون	بلی زهد و تقوی سپر ساختیم
غزالی بصحرای جان سگ گذشت	کمندی ز زنار ظفر ساختیم
ظهوری ازین توبه در غم مباش	که با ساتگی عشوه‌گر ساختیم

خطاب بساقی

بیا ساقی ای خصم زهد و صلاح	که از توبه پوشید تقوی سلاح
سیه مستی چشمت ز زاهدی	ببر در فگن از لبش شاهدی
بدستم ده آن ساغر توبه خوار	که از زهد و تقوی برآرم دمار
کسی رو شود بیکسی نامزد	که کابین دهد عقل و هوش و خرد
بیار ای ز لعلت شکر را نمک	نگاهت سپاه بلا را یزک
اسیر خم زلف و کاکل شوم	بهای نگاه تغافل شوم
سرانداز شد زلف سنبل بسر	که گاهی سری میکشد بر قدح
غبارم بدان نرگس پر خمار	که مستی نهاده سرش در کنار
نمانده‌ست پیش تو تاب نشست	که رفته نگاهم چو کارم ز دست
کسی را خدا گفت بیدار داد	که هر صبح چشمی بروت گشاد
نشد و کرده تا شخنی در بگه	نباشد چه آن چشم گلبرگ تر

تهوس را فتد ساعدت گر بدست
تواند سر دست حسرت شکست

رسانی چو نوبت بدور دگر کشی
نهانی ز اهل تهوس لب سینی

سخن گر در آید ز بوس و کنار
طلب مست گردید معذور دار

نه با دیگ گستاخ بدیان خویش
بگو بر زنند غمزه دامان خویش

ز آرای افتاد آرام من
مگر ریختی شوق در جام من

شراب دو دم صبح و روز وصال
ز کیفیت حال غربت قال

لبم لعل از آن می و آتش بپاست
که از خون یاقوت فاکش بپاست

ق
نمیرو بدیدم غیرت شکر کام
که از التفات تو دارم بجام

شرابی کم آزار بسیار نوش
شرابی طمع سوز حرص کشش

شرابی نظر باز ساقی گزین
شرابی طرب پرور خوش نشین

شرابی زمین بهشت باغ کن
شرابی عقیق یمن داغ کن

شرابی کو بوسی رساند ز خشش
شرابی که سازد بها از نگس

بآن تلخی و خوشگواری شراب
ندیدست جمشید هرگز بخواب

گوارا نباشد شکر آنچنان
مگر ریختی زهر چشمی بر آن

دهان و بروان از تو گردید مست
نمی‌آیدم شکر لطفت ز دست

تغافل سرودم از لطف اندوختی
چو من ناکسی را کسی ساختی

بشستی جگر خنده چون سفته ام
پیامم به دل با لب گفته ام

ز اندیشه سینه ام خار غم
ز تمحالی بار غم خار غم

روا کی ربا جنبش خلق نیست
محبت دربده گو دلق نیست

ندارد وبال طمع کو کسم
ندانند عذاب خوش آمد بسم

نه فخرم ز اطلس نه عار از پلاس
نه حاتم ستایم نه بخلی شناس

نه لیلیم نه در بند کسی ‌ ‌ ‌ نیم زنجیری ساطور بند کسی

شو بسی که عشقت جنون آمدم ‌ ‌ ‌ که از رشک مجنون برون آمدم

ز دوم در محبت بیاشیده ‌ ‌ ‌ که فرهاد میخواست هم پیشه

خراشنده شد تا ندام آنچنان ‌ ‌ ‌ که بلبل چمن داد گذارد فغان

شدم آن رتبه حاصل که در پیش جمع ‌ ‌ ‌ چو پروانه گیرم گریبان شمع

ز شور بلا چشم حسرت فشان ‌ ‌ ‌ نگشتم گه سمن وانه گوید ارغوان

جگر از غم مرهم آزاد شد ‌ ‌ ‌ که از غمزه دل کشته آباد شد

بمرهم نباشد دلم را نیاز ‌ ‌ ‌ که زخمیده زخم از دوم تیغ ناز

نگیرد دگر زنگ مرآت جان ‌ ‌ ‌ که ز صیقلش گوشه ابروان

چه گلها که راحت بدامان کنند ‌ ‌ ‌ چه داغ تو سر در گریبان کنند

نیارم طلب دل داغ داغ ‌ ‌ ‌ که نذر خرابات شد این چراغ

ز زنجیر تو گردن نیارم کشید ‌ ‌ ‌ خدا از نیاز قوام آفرید

چه در کار من عقل کرد خلل ‌ ‌ ‌ بحکم تو معزول شد از عمل

مرا نیست در کار خود اختیار ‌ ‌ ‌ نشستم تماشاکنان بر کنار

نگاهی اگر عقل دیوانه نیست ‌ ‌ ‌ شرابی اگر گریه مستانه نیست

خبر دارم از خویش تماشای روی ‌ ‌ ‌ ندارد نمک زخم حرفی بگوی

ز سودای کون و مکان غافلم ‌ ‌ ‌ همین با تو دارم سری عاقلم

لباسی که گر کند جلوه حور ‌ ‌ ‌ ز دستش نگیرم شراب طهور

نگاهم ز چشم تو گر دیده مست ‌ ‌ ‌ پری گر دهد می خورد پشت دست

ببویی گلی گر بگلشن روم ‌ ‌ ‌ نگهه کی رود پیش اگر من روم

کدام است جنت چو کوی تو است ‌ ‌ ‌ چه نام است سنبل چو موی تو است

اگر باده گیرد ز روی تو تاب | کند بهره از ذره خود حساب
طرب را نباشد زمان سنجی | که باشد شکست مایهٔ خوبی
دمیدی ز مرز شفق جوش شکر | زنی دم ز هم مرهم فشرده نظر
روان پرور راحت آنرا رست | گل دیگران بستهٔ خارست
سرت گردم ای ساقی بی بدل | ز کارم دگر برده شوق غزل

غزل

ز گل غبار دارد گریبان ما | در او سخت خارت بدامان ما
نسیم بهار محبت وزید | چمن سجه فشاند مغیلان ما
کمر بسته هر گوشه صد نوبهار | بدینها سپی باغ زندان ما
شکسته ست پیچیده صبح وصل | غبار رهٔ شام هجران ما
نهد جوش در سینهٔ آفتاب | شرار چراغ شبستان ما
اثرهای گویان در آمد ز در | خروشنده ساز قانون افغان ما
توان این زمان درد را درد منت | که درمانده درمان بدرمان ما
بیاورد و سپی جز جگر تشنگی | لب تشنه آب حیوان ما
زند جوش صد چشمه در هر قدم | سرشک ست خضر بیابان ما
زیان خواجگی می فروشد بسود | ز سودای کالای دکان ما
نگیرد همی صرف آتشخان زندگی | که از ما ستانند تاوان ما
در آئینهٔ خنجر عشق کرد | جلا پرورش چشم حیران ما
برد سیل خون جگر جا بجا | بپاس سراپای میدان ما
ز آسیب مرهم برون آمدیم | نهان مانده زخم نمایان ما
لباس ملامت تنگنای نداشت | که سر بر نکرد از گریبان ما

ظهوری دگر آتشین دل کسیست | که زنار بندد ایمان ما

خطاب بساقی

بیا ساقی ای دین و ایمان من | فدایت دل و جان من جان من
ازان قرمزی آب خواهم بدست | که زردشت زو گشت آتش پرست
نقیم در زمین جبینم بکار | که نیلیست از سیلی روزگار
ز رخساره ام گرد زردی بشوی | که از خاک سر بر کنم سرخ روی
بساغر کن آن آب آتش مزاج | که رنگش ز یاقوت گیرد خراج
مین ده که از خنده مد گیرد دار | شفقم باج بر گردن روزگار
بیا بیا تیا سخت افسرده ام | چو افسرده و اغفلتا مرده ام
بنا هم ز تن زندگی قوت عه | بدست کرم گر دهی جرعه
ازان روح پرور که تاثیر آن | کند در تن عشرت مرده جان
بده جامی که در آب گیرم گلی | بسازم پی روح شهر منزلی
بیا ای طبیب مرضهای دل | مسیحا مسیحای غمهای دل
مریضم ازان باده خواهم علاج | که کار و گل جان بباغ مزاج
خناق غمم بسته راه نفس | نزارم غمی از تو فریاد رس
ز آهم رخ روز شد در نقاب | سرت گردم ای ساقی آفتاب
سیه روز از دود این گلخنم | بساغر کن آن باده روشنم
که آئینی اگر در مقابل نهد | ز مژگانش خط شعاعی جهد
ز پیری ضعیفست بازوی حال | سرت گردم ای ساقی خردسال
جوانی هوس کرده ام زان عصیر | که گر دید بالغ ازان عقل پیر
بستم ده آن رشک یاقوت را | که سازد جوان عقل فرتوت را

سرت گردم ای ساقی سرگران
تبابان زنی کوزهٔ استخوان

بیا تا رصاحب عیاران دمی
بساغر کن آن جنس نقد ازغمی

بسم ورقت تو گو کجاست
زکیگر دائم بگو می کجاست

فرو ریز در ساغرم آب رز
نگو آب رز آتش خام ریز

بمغزم رسان شعلهٔ جام را
گرم کن بجوشان من خام را

بیا ساقی ای زینت انجمن
که در بزم باشست روی سخن

بساغر کن آن نیر حرف گوی
که گویم سخنهای خورشید روی

ز رو دهم گشت اندیشه آب
که از ذره خرمن کنم آفتاب

بهار آورم عهد بانع بیان
ز تعریف خلق خداوند زمان

کشم نغز در استخوان نیال شه
بتوصیف خوان جهان نوال

دهم انتظام مهام سخن
باحکام گیرم برهان شهی

در مدح شاه برهان الملک

زمین داور پیشگاه زمن
مربع نشین سریر دکن

همین سرور کشور چار صفت
همین گوهر سلسلهٔ نه صدف

سر سرو رسی قبلهٔ مقبلی
تن زورمندی دل پر دلی

در اقلیم حشمت سکندر حسب
لبیدان جهات تهمتن جگر

ز تشبیه لفظش گهر معنیی
بتعریف جاهش سخن دلنشین

مفتح نباشد کتاب بنیش
منقح زکلکش حساب حسب

برازنده افسر خسروی
پناه ضعیفان به بخت قوی

بلندان بجنب بلندیش پست
زمین پستیش را فلک زیر دست

زمین خسته در دل پایه مکرمت
فلک پایهٔ سلم مرتبت

زحل بر در رفعتش احتشام — غلامم غلامم غلامم غلام
عطارد در ایوان گردون سریر — دبیر و دبیر و دبیر و دبیر
به بزم طرب زهرهٔ تیز چنگ — بقانون زده زخمه بر تار چنگ
سلیح شهوسی عرصهٔ کارزار — مفوض بمریخ خنجر گذار
غبار ره و شاطری برقسم — ز بس خوی ره راه پیمان [illegible]
شب و روز گرم تلاشش آفتاب — که از تیره داران کشدیش حساب
فلک گوش ایوان جاه و جلال — که تند رو زورقش کشد در زوال
جهان تیغ کین رانده اندر وغا — که گاو زمین بسته گرمان حنا
عنان رخش نازکش چهره ریخت — که مریخ را شهره بر زهره ریخت
پی بزم گستر ده سر جا بساط — زمین گشت با بست عیش و نشاط
زبخشش فلک رفعتی سربلند — ز خوانش ولی نعمتی زله بند
سخاوت از و جا فرغا نبان — کفش را چه دریا و کان نانبان
باسناد طبعش خرد مستدل — بامداد دستش کرم مستقل
بسر با هوایش چو سودای عشق — جهانگیر صیتش چو غوغای عشق
تحقیق بالا بس تقلید او — نهان از نهیبان تر دید او
فرو خوانده از جبههٔ خوب و زشت — بچشم فراست خط سرنوشت
مرادی لطفه با تماشای او — سراپای او چون سراپای او
ز غوغای آن غیرت مهر و ماه — شده از خواب بیدار بخت نگاه
بناکی چرا بسته بخشش نکوست — که در سایهٔ نسبت قد اوست
ز بینش بیمن گشته نکهت شناس — دم لشکتی [illegible] بلباس
پرورش کنند چون سلام آفتاب — دهد جنبش کنج ابر و جواب

بچوگان او برده تا راه گوی — هر گاه چوگان شود گاه گوی

خورشید چو گوی ظفر آتشش — ببالد سپهر گرد فی رایتش

ز انصاف او ظلم در مانش ست — ز اثیار او مال در مالش ست

با عجاز جود دست گوهر فشان — بنجبش وفاسے کند خلق کان

بهر بخششے روز نیل مصر کرم — که صد قلزمش گم شود در شکم

چو بر نامه جود حاتم زند — دم مهر داغش ها تم زند

چنان از جودش جواهر فشاند — که عکسش ز گردون کواکب دماند

قلم گر ز نعتش نکته پرور شود — زولیده چو نقطه گوهر شود

ملک بیم ز ابکفشش برده نم — که همیان ماسه نیست از درم

هر پس با چنان جود پیش انقطاع داد — که می آید از خرج و خلقش یاد

همه قرض ما از سخایش اداست — طلوع صبحی تو قرضی نداری رواست

کند بر زبان چون دعایش گذر — شبرش در آغوش گیرد اثر

رود چون ثنایش ستم بر زبان — شود سود پای ولایش زبان

چنان پاسخش چیره در روزگار — که بشکند پای اول آخر شمار

چنان راستی بخشش از دهر خواست — که پرکار در کجروی گشت راست

نهادست تارک فلک بر قدم — بتعظیم قدرش ز لبس گشته خم

نه بیندش نقش سایه گر بر زمین — گشته چرخ خورشید زان سرزمین

ز تیغش تخدق افکند گر نگاه — فلک بیند از هاله تابنده ماه

چنان مشعل دولتش بر جهان ق — شود شام اقبال پرتو فشان

که هنگامه او نگه دیده گرم — نهان گشته خورشید تابان ز شرم

نه تا او نوشت و نه ابروے شام ق — که چون هر سه مه دید بار عام

پی تسلیم چون چاکران کمین
فلک پشت دوتا نهد بر زمین

ز مهر بینش سخن زد اگر صبح دم
نبیند بعالم فروزنده علم

مدارند چون عارضش آب و تاب
ببینند این ماه و زین آفتاب

هر آنکس که افتد بطاق دلش
بعهد عجم شود جنت آب و گلش

سخن از دو قاموسش چو راند زبان
ستد از گرو نی فزود بیان

ز طبعش رسد گر بواسطه مثال
الف قد کشد چون نویسند دال

ز رایش سها گر برد آب و تاب
درخشد از و بیضه آفتاب

بیا ساقی ای مایه عیش و سرور
که تو حاضر و غائب اندر حضور

سحاب می لب را ابر آر از سحاب
که از غیبت آیم بحرف خطاب

بدلیری زبان از حرف غیبت بخطاب اقبال نمودن و بروشنی زبان زنگ ملال از آئینه خاطر زدودن

ثریا جنبا با فلک درگهت
ز اسرار شاهنشهی آگهت

شهنشاه ایوان احسان توئی
همه میهمان صاحب خوان توئی

نهاد جهان پاس فرمان تست
سلک قبله ملک ایمان تست

ز تخت تو بالیده ایوان ملک
ز عدل تو نازیده دیوان ملک

ز تیغ تو بر سر بازوی فتح
کمان تو معشوق ابروی فتح

زوانداز تیغت خطر برد داغ
برآوازه کوست ظفر در سماغ

کمان تو از بس شوخ دو رنگ
سنان ترا آب خورشید تیر

ز شیب مضمون از کلام و کاستی
کلام تو مصحف پیچید راستی

بود الانزا دو مدار عدیل
سخن از ثنای تو گردد ذلیل

برو ز شکار تو بهرام گور
بنظاره گردن فراز ... گور

چو تنبیه کند کار بر جرگه تنگ
درآید بدم لابه غران پلنگ

ستانند شیران برای حیات
ز رمح تو بر شاخ آهو برات

کنند دست بند بر شیر پای صید
خورد پیچ چون رگ بر اعضای صید

زند بال تیهو ز انداز تو
که گیرد سر راه بر باز تو

گشاید عقاب از پی پرواز بال
ز تیرت شود بال خویشش وبال

چکد آنقدر کبک را خون ز دل
که سازد منقار طوطی ز گل

شود فارغ آهو ز قید سرش
کند عشق فتراک صید سرش

کبوتر ز دستت ندارد حذر
با او نامه تا دارد از بال و پر

دل هر که در دام مهرت فتاد
گشایش بر ویش چه درها گشاد

دهد کام خاطر تماشای تو
ببالد نگاه از تماشای تو

پرستندگان مه و آفتاب
ز مهرت شب و روز بی خورد و خواب

ز خارت تماشای هر گلبنی
که در سینه گل زند ناخنی

گر از خشم تیغت به راحت سپرد
که صد زخم از مرهم تو خورد

نگه گم کند ره خورشید و ماه
خیالت نباشد اگر خضر راه

چو برخیزد از شمع رویت نقاب
به پروانگی پر زند آفتاب

قضا چیند از چهره نور خال
که سوزد سپند گزند جمال

پی تو تیا دیده مهر و ماه
سر راه گیرند بر گرد راه

ز درج دهانت نگاه و سخن
شود توده پیش تو در عدن

بگفتن چو ریزی صدا از لعل ناب
شود آب در گوهر از شرم آب

چو سر سوی پای تو دامان برد
گریبان ز غیرت گریبان درد

دمد زین هوس دود از مجمرت
که گردد چو شمعی تو گرد سرت

خیالان خواست از راه خوبیت گرد ❊ که خورشید گردید پیغوله گرد
بحق یافت معنی و صورت نظر ❊ که عاشق شد ندانند تو بر یکدگر
مدارا بلی کرد یکدم آیینه پیش ❊ ستم میکند بر نگه های خویش
جبین تو تا گرد آیینه خو ❊ منع مهر افتاد از چشم او
ز جبینش چو عکس تو سر بر کند ❊ بپاسی میکند بر دعا سر کشد
تماشا کند رشک جمشید را ❊ قبال لمع کند دل خورشید را
منقل کند صورت حال خویش ❊ ببالد بسا نه ز اقبال خویش
بها فروزد از شعله بخت روی ❊ زند شکر گویان ز رگ گفتگوی
که تا دور خورشید کیهان گذشت ❊ چه گویم ز بختی چه بر جان گذشت
دلم هیچگه بی غباری نبود ❊ گلی پیش تو بر بهاری نبود
بحمد الله آن تیره روزی نماند ❊ جهانی ز نشاء سحر یاد ماند
خوشا احتشام خداداد من ❊ نگردد طلا خاک فولاد من
رسد دیگر مکتوب با من خطاب ❊ بود مهر پیشش از آفتاب
بجز مهر پیشش پامین هر که هست ❊ همی با بدیش و نسیر پامن نشست
بدو رحمه عالم آرای من ❊ بجز خویش نیست صورت نمای من
بدر برده دل گشت تابان کشید ❊ در آغوش گلدسته بستان دمید
چه گاهی درهم خرض باغ و بهار ❊ از آن مهر بر گم فشاند صد هزار
بهر گوشه سینه دارم نهان ❊ صد آفتاب آسمان آسمان
فروغم نگنجد بجیب قیاس ❊ تجلی شد از پرتوم روشناس
اگر خیمه بیرون زند نور من ❊ شود دشت و در وادی طور من
بجز خشم احباب از آن روی دور ❊ ق ❊ که شد استخوانم از او مغز نور

ستانم ز خورشید و مه رونما / که گیرد نگاه و رخشم را جلا

بنزمی بمن داد دوران شراب / که لبریز شد ساغرم ز آفتاب

چو نقاش کن نقشها آفرید / چنین نقش بر سادهٔ رو کشید

ولیکن چو تا سینه ز آغشته رو / لب اندر حجابش از آرزو

شود تا سیه نامه خشم گر کسی / کند یاد او صاحب تخت کی

جگر خون کند در ره انتظار / که چشمی باز روشن شود بر یار

رود خون پی دیده مردم ز هوش / چو آید بهوش آید اندر خروش

که هست از چه کوتاه ایام وصل / برین فصل چون من نیم نام وصل

نمی بخشد ایام آن فرصتم / که چشمی کند آشنا خدمتم

ندارم بخاطر ز شوقی کلام / که در روز شب کرده باشم تمام

سنانم ز خود قصه در میان / که لب را نماند سخن در دهان

چو نشنیده حرفم بر آید ز پیش / برنجد لبم از سخنهای خویش

نزد هر شکیبم یکی جلوه راه / که تنگ داشت بر دیده ام صد نگاه

خیالی شدم در حریم خیال / چه اندک نصیبم ز خوان وصال

چنین عالم از هیچ مشکل مباد / شه از حال آئینه غافل مباد

ز سیر روی آئینه رنگ کار / ز عکسش تماشای جان لاله زار

ز مجلس بآیین عارض لاله گون / ق / چه آید به بزم تماشا برون

صبا پیشتر رو به گلشن کند / بغلگیری سرو سوسن کند

گل تر ده در دامن گل کند / ز هر گوشه آواز بلبل کند

سبا بام صنوبر نهد نردبان / ز قمری بالا کند دیده بان

رباید ز رخ برگها را غبار / کشاید گره غنچه ها را ز کار

کند حسن بانداز تعلیم شان / دهد یاد آداب تعظیم شان

کند سینهٔ خویش را همچو باغ / که چیند بران لعل خرش تو داغ

ز سبزی حیرت اندر چمن / زند خرمی چتر بر نارون

کند تازگی جلوه بر شاخسار / دمد تازه دست دعا از چنار

فتد سایه بخواست در پای سرو / که پای تو بوسد ز بالای سرو

ز جیب تو نسرین بلطف نسیم / بدامان کند تا گریبان شمیم

صفا بر دمد ز آب آئینه رنگ / برد صیقل جوشش از سینه زنگ

بیالند اشجار بر طرف جوی / گل آید بدریوزهٔ رنگ و بوی

ز سبوشی آید چو سنبل بهوش / کند حلقهٔ خلعت مو بگوش

چو برگ گل کشائی گریبان بناز / پی پاس نکهت شود غنچه باز

چو بلبل شود از رخت صوت خوان / خلد خار حرف گلش بر زبان

ز عکست شود تازه چون جان آب / ز گل بر دماند گل آفتاب ✤

بر بستان ز سرو قدت یک گذار / برای چمن بهتر از صد بهار

نشاطی که دارد بعهدت جهان / دهد زاد دل عشق اول نشان

همه کامها محو در شهد تست / خوشا این خوشیها که در عهد تست

دلی را که بیداد دوران شکست / ز لطف تو در مومیائی نشست

برانگه نمود زمانت حسود ✤ / رخ کاسه و اشک گلگون نمود

زبان شد لب روز روز وصال / بار زد و شب هجر از ماه و سال

جهان گرد غم از رخ خویش رفت / لب از طرب غنچهٔ دل شگفت

لب خوشدلی ها سر و بو بر گرفت / گل خرمی رنگ و بو بر گرفت

ز لبس خرمی در مزاج جهان / فتنه صاحب نشئهٔ زعفران

بهر کوچه از انبساط نشاط
دل تنگ مهوران بیابان بساط

ز روی بتان کار با شگفته تر
بعشرت دل از پسته پرخنده تر

بعهد مدت زمان موسم راستی
پر از دوستی خاطر دشمنی

گمند آشنا طرفه تخمینه عیش
سبوها کنان گرم شبگیر عیش

ز بس شکل عروس رقاص جلوه گر
که گردید پاس از هوش شوخ تر

خیابان رونده مفتنه و سبع الذیال
که گنبید در جنبش عیش سال

به تکرار عهد و همدم و هم زبان
ز بس گشته بر خاطر خود گران

دل خصم در کوزهٔ روزگار
چو اخگر برآورده از خود غبار

چو بخت عدو فتنه مفتون خواب
سرای ستمگر چو جانش خراب

برای بقای کشه داد گر
دعا در دعا و اثر در اثر

دعاهای ارباب حاجت قبول
بدنبال هر مطلبی صد حصول

سبی جستن دایه غنچه و نیاز
بصد در به پرواز کبر و ناز

و فا در غنچه جو در آتیشره
برآورده امید رخت از گره

ز تر دستی ساقی روزگار
برون رفته خشکی ز مغز خمار

جز لبان می از بس بوکرده اند
لب و نغمه را روبرو کرده اند

تب خانه‌دان استخوانی شده است
گل سرو مهران خزانی شده است

گلند مانده نوخیز کهن پس
ترنم شود چون برآرد نفس

خروشیدن کوس هر صبح و شام
جهان را بعشرت صلائیست عام

ز بس شد شمال و صبا نافه بیز
ز بس گشته دیواره در نغمه خیز

خلائق همه پای کوبان روند
سراپا سکتی عطر رو بان روند

بیا ساقی ای مجلس آرای من
بیا ماه خورشید سیمای من

اثاث باده کش ساقی بزم در سخن * که بزم سبا راییم از هر سخن *

در تعریف بزم پادشاه

دهان گر چه پیمانه مجلس کشید
بترتیب بزم تو بزمی چید

ز خرمن زبانی بگفتن رسیم
گل داستان را شگفتن نسیم

چو در راه وصفش نفد ترکس
بصد بوستان بر خورد هر نفس

بهشتی ست زیبا تر از ری حور
از و چشم بد چون غم از عیش دور

عروسی از زیبا بدر به خاک بوس
بزیور کند گوشش و گردن عروس

گلی غنچه از نافه عنبرش *
سی کوثر از رشحه ساغرش

سخن نیز چون دامن بوستان
فشانیم چون سینه دوستان

ریاحین بسی خدمت نو بهار
ز گل دوستان بوستان بر کنار

بسی گل خرامان چمن در چمن
شمیم گریبان سمن در سمن

عرقها به گل تیره در شبنمی
تنکها سی پژمرده در خرمی

ز هر جلوه در موج دریای نور
ز هر نغمه در رقص صحرای طور

هوا تافت آهو رگالای چین
زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

در و دشت از صندل آمیخته
مشبک چو عنبر زمین از عبیر

ز بس رفته عطر سمن در دماغ
ز هر شعر سین دو باغ باغ

گلاب از جبین تر بوده در مسام
نباشد عجب پاس نغمه مشام

رصد آشیان نکهت از مشک باد و
که خوشبوی شد نغمه در چنگ عود

ز مشک آشیان خاک مشکین شده است
که گاو زمین آهوی چین شده است

نمو از تعفن ان ریشه پرورده اند
لب خشک از خنده تر کرده اند

تنعم ز عفران استخوان کرده
متنفس ز لذت دهان کرده

شکسته ازو نقل هر گوشه تنگ — زعفران در فراخی نظرهاست تنگ
انگشت نما هر زبان آن چنان — که گوید رنگین سخن در دهان
نثار ره عشرت گه عیش و ناز — که از پان نباشد دران برگ و ساز

تعریف پان

زبان مشک و پان سخن پروران — سهیل عقیق لب دلبران
ازو گرم خوبان نسرین جبین — زبانها چو برگ گل آتشین
برنگ زمرد و سلک در آثر — دهنها ازو حقه لعل تر
ازو شرح متن دهنهای تنگ — هوس را بامدادش ازو بوسه رنگ
زبس پاک او نخلها در چمن — نموده نمودار رگهای تن
بعد و نیک ازو پیاسے در گل چو او — محبت ازو همچنین در دل چو او
وصال و فراقش نکوسے سبب — موصل کن عید و عاشور لب
زعطرستن نفسهای اهل سخن — نفس زو نفس با نسیم ختن
ز سرچشمه خضر زست و شوے — چو سبزان خوشی کرده تازه روی
به خاصیت باده بے سیغے — زبوند او سبزه در خرمی
خوشه شرم ازو در شناس جبین — در و جنگها صلح در آستین
با ثبار نفع از پے دفع غم — شبیه کف دست اهل کرم
خیابان خوشنما چون شود نقطه دار — که پروین بر شبیه گردد نثار
باین شکل شد دسته از باغبان — که شد منبر کام ازو خطبه خوان
ز منبر سے و تلخیش اهل ذکا — چه شیرین کلام اند و رنگین ادا
ادویم زبانهاست در رنگ ازو — چو رنگست و زانهاست بے رنگ ازو
بمعنے جسیم و به صورت تنک — به عزت گران و به قیمت سبک

گهی مایهٔ صحبت شود ✤ گهی دست برد رهزن فرصت شود

چو او کس به تحصیل لذت حیات ✤ بیا در ره بر لعل خوبان بهات

زبس جیب و نرمی و افسون و فن ✤ بتان را دواند ز بان در دهن

برای تبانش چو بر جیب اند ✤ بهر برگ صد لب تپیده اند

از او کام شاه و گدا کام جوست ✤ توان گفت برغنچه پرورده گوست

ازو ماندگان لب چو گلگون کنند ✤ به گلگونه گفت و گو خون کنند

دل عاشقان سینه اندرون ✤ ز بس تیز بی بیره اش غرق خون

بزرگان و خرد دانش بهره ور شوش هم ✤ تا لیف الفت به هم آغوش هم

از و جفت و طاق اند در اتفاق ✤ که در رنگ جفت است و در شکل طاق

ازین غنچه غنچهای دهن ✤ شقایق شود دسته بر یاسمن

معماست لبهای از لب ✤ که دیدست چون او معما کشا

بهوش گرفتار وارستگان ✤ چه چیست اند آرایش کرستگان

با دو موجب بستگان را مسیست ✤ که در بیره اش هر ورق دفتریست

ز تحسیره ها پیچگی از آن دلبر ✤ که صد لب تپیده بهر دو دهان

[illegible] ✤ که خواهند خوبان و عیبیت از شهید

شود [illegible] ✤ دهنش اگر باهر و بان گکال

ز نعم عاشقان ناخن کنند ✤ چه خوبانش در سینه ناخن زنند

[illegible] سینه [illegible] ✤ ز ناخن نه باش خوش حاصلی ست

[illegible] شود ✤ [illegible] دراز مرجان شود

[illegible] ✤ که با کهنش عشق ورزد هوس

[illegible] ✤ که بر کف نهی رنگ رو بد لب

۵۸

ازو شیشهٔ لاله‌گون مے خورد | وگر مے خورد خصم خون مے خورد

تعریف مطربان

ز کیفیت مطربان باده نوش | اگر دیده دیده اگر گوش گوش
ز رخسارشان دیده در عیش و ناز | شنا آوازشان گوش با برگ و ساز
نگه بود حاجت بدو ناز را | که آواز کرد ونده آواز را
بصد بند هر دل شود مبتلا | شود در شکنج خم چار و دوتا
سرشان کرده انداز هر گوشه‌ئی | در آواز داروئے بیهوشئی
اگر غمزه از سرمه‌گون نیشتر | رگ جان زند کس نیابد خبر
از آن لب آن هنگام باغ و بهار | گل و بلبل از یکدگر شرمسار
ره صبر دلها نقاب آن زنند | ز شوخی همه چنگ در خون زنند
کنند گر بغمزه نهانی را اسیر | زنند از لبک غنچه رو دانش به تیر
چو لب با دم گرم بر نے نهند | دل خاره را شعله در پے نهند
نے آورده خونهاے از نازیے | که از نغمه دارد و شهر فرازیے
برآورده در وقت حال اهل فغان | در و نغمه هائے عنادل نهان
بطنبور خشم و در زو بک را | ز تارش دو دارد پیچ باریک را
سر انگشت استادش از گوشمال | فشاند گرد سیے قال آورده حال
بان خشکے پوست مغز رباب | چکانیده از نغمه هائے تر آب
بسنجیده چون مغز بر پوستش | فتاد نست صد مغز بر پوستش
ترا دیده صورت هزار از دو تار | گل نغمه را دسته اش چیپار
بلند آشیان گشته قانونیان | که سبے خواندنت قصیده گردون زنان
ز استادیے نغمه سازان هند | شنیدن کنند وام تا هد زدند

۵۹

به سنجیدن نغمه چنبر فراز | به شکل ترازو کدو کرده ساز
چو آهنگ خاطر نوازی کند | بر وی گهی چو اشخص بازی کند
کدو نصب بر تن حبابی کند | که در حبه نغمه شناسی کند
کند نغمه تا ناخن فرد | که چون باده پیچد صدا در کدو
چو جام نگون پر شراب هوا | از و جان عشاق مست نوا
به هند از چنین و ارگون طبل باز | کند نغمه در صید دل ترکتاز
ز جلد رشته نظر بان چو ماه | بر افگنده از شادمانی کلاه
حبابی شط نغمهای تر است | پی سنجدن شه سراپا پر است
به قطار ره شاه خورشید فر | به پیکر غریبی و در نظر جلوه گر
ز هر شمار خود و را اگر گفته پیش | ز لبس شوخ چشمی که در پرده پیش
ز تارش بر آن نغمه پرور درود | پی بسته بر چشمه سار سرود
از آن دسته آورده دندانه دار | که بر تار رگ غم کشد اره وار
به پروردن طفل تازه نغم | ز پستان روان کرده شیر نغم
به مهمانی گوش اهل نوا | کدو گشته سرپوش خوان صدا
به هنگامه رقص سیمین تنان | شده نغمه از تال وستک زنان
شنفتا دران محفل شوق بیش | که چون تال دارد خروشان جرس
دو هم نسبت تال زان با صبا | که این نافه سای ست و آن نغمه سا
فرو رفته در مغز ارباب حال | شراب چشم و مندل و جام تال
با فسون پری خوان شده مندلی | پراکنده پرسی مندلش صندلی
فتاد از نهیبش ظاهر اذر گزند | که هیکل ز مندل بگردن فگند
کسی را که بر مندل افتد نگاه | بیاد آورد حال بد خواه شاه

که از صدمهٔ لطمه گردید کیچ | لبس گشته سر تا قدم چاک هیچ

تعریف رقاصان

عجم در تعصب چون تارک مدرسگال | ز رقص سهی قامتان باکمال

ز هر سو دلی مبتلا می کنند | بهنجار قرنیه جوانی کنند

گهی ها چو در پیچ و تاب آورند | چه دلها که در اضطراب آورند

بافشاندن دست چینه گرش | به بر چیدن پای وزوند هوش

باهنگ جان داده آوازشان | اصول آز فروعات اندازشان

ز رخسارشان جلوه خورشید را | ز خلخالشان پاره ناهید را

ربایند گه رنگ پاسبان | نفربندگی رای خون ترجمان

دل افروز سیه چهره با شمع دل | پریشانی طره در هیچ دل

بنا گوششان رامتی بنقطه | سر انگشت ها ناخنی در حنا

چراغ شعر سیه‌پوش از چشم مست | بدیدن نزاکت گرد پشت دست

دل از پیچش زلف در گوشمال | سویدا فرو رفته در داغ خال

سیه‌پوش‌ها تشنه گشته دهن | گرو بردن انداز سیب ذقن

یکی تا ز بیدادشان پیکش ساز | درابرو ز نهر خوزنا سینه دراز

ز هر جلوه فشان ناوهای گره | بهر تار ... دل بجایی گره

ستانیده یار تغافل کباد | ز حیثیت نگاهی جنبش دل داد

ز هر عشوه گوشه چشم ناز | ... نقش اوج نیاز

اسیر آن تباکی تحمل کنان | بت آن پر تغافل تغافل زبان

نظرباز بیگانه با ... بول | فنلگیری کاوها باحضول

بدل کین ... مهر پنهان | در آغوش دل راحت آسوده جان

شکفتن برو پا درسے کرده باز
که بے چین لبسبز ابروئے ناز

ز سیب ذقن بر نهال لبند
گزیدن بحسرت لب خویش کند

شکیب آنچنان جیب تمکین درید
که شوق قفس لبسر دست تمکین کشید

برآید گر از سینه آه نهان
برآرد مراد دلش نگاه نهان

بزلف پریشان زنجیر ساز ق
ز جمع حسینان تدبیر ساز

نگنجید در پوست دیوانگی
چه دیوانگی بلکه فرزانگی

هوش و در رگ و ریشه اهل هوش
زخون گرمی ساقیان بست جوش

شکست خم طره شان بے شمار
که آید مگر توبه ها را بکار

اگر آورد غبغب قتل زور
تبسم برانگیزد از پسته شور

برآمیخت شان پاسے از لب نظر
ببادام شان داده تلخی اثر

چو پیمانه مجلس پرداز شند
گل از شیشه برآرند و بر سر زنند

تعریف اهل مجلس

بگو سیر امود سلطان و خان
همه از کمر تحفه روکان زمیان

به بستند جوان و به تدبیر پیر
چو همت سخا پیشگان ملک گیر

بگردن فرازے چو رایت علم
باقبال شان خورده نصرت قسم

صف صفدران از یمین و یسار
کشیده تر از کاکل و زلف یار

تب شیر از تاب شمشیر شان
تف آتش از آب شمشیر شان

سر نکته سنجان پاسے سپهر
ثریا نثار از ثنائے سپهر

بگفتن چو طوطے شکر خا همه
ادا کرده حق ادا ها همه

متانت به سنگینی کوهسار
حکایت ز شنگینی لاله زار

ز داغ محبت گل باغ شان
چراغ وفا روشن از داغ شان

بشنیده گوشے چو میزان نهند | بجست دو آن گوهر به نیسان دهند
ادب کسب آداب از ایشان کنند | حیا جبهه شاداب از ایشان کنند
ترا و بده عیش جسم از جام شان | سعادت نگین کنده بر نام شان
چو اہل طرب شب نشینی کنند | گل افشان پاسیبی کنند
گل و سنبل از شمعها سر زنند | به گلگشت پروانها پر زنند
ز گلریز سوسنگے زلب بزم جام | کشند شعله صبح انگشت شام

تعریف شراب

کند جلوه صبح از صفاے شراب | بدر تابد از شیشها آفتاب
مراسے به خورشید پهلو زند | جسم فیاره ناشیده از نو زند
برد کام مینا ازگ که میسر بها | چراغان کند باده در شیشها
کند جلوه مینا بآن آب و تاب | که مهتاب را ساده از شرم آب
شرابے شود بر قدحهاے سبیل | که آید عم تا کشش از سلسبیل
شرابے که نو مرد ریع پرورے | چو مینا به پیمانه دارد سرے
تکبر تکبر ز سیماے او | تواضع تواضع ز میناے او
هم از پرتو جان دل افروزتر | هم از داغ سینه دلسوزتر
مصفاتر از عیش هم مشربان | گوارا تر از تلخ شیرین لبان
شعاعش ستاند ز خورشید باج | حبابش رساند به جمشید تاج
بهره از دل زاهدان تیرگے | کند دیده حور از آن خیرگے
سیلان فرستاده سیلاب رنگ | زده آب یاقوت از آن سر بسنگ
حریفان آزاده گیرد اسیر | جوانش جوان گوید و پیر پیر
ز دور دش که در دستش نگردد زلال | شود سینه شفاف تر از زلال

شرر هر کجا از نفس مشتعل
ز مهتابش شود سیمها صیقلی

کجا ساغرش دانه قطره کاست
کند دود دل شب ز دیگها چاشت

شود ماهیی از تنش معتبری
چو پیش زند سکه اختری

لباسی ز سنجاب چاو بیدار زو
چکانند خورشید و ناهید از او

ز جاجتش چکد قطره گر در دوات
نویسند بر عشرت جسم برات

سپید زاغ از و گر نقش و نگار
شود بال طاوسش آئینه دار

زد آمیش اگر حرف آسا زنند
دم پیشکاری مشیها زنند

ازو باغبان داستان سر زنند
سمن گونه از غوان بر کنند

بدستش ده بیض اگر جویبار
کشد غنچه از بیضه شاخسار

بهار است گویا سیراب را
برآرد به رنگ خود احباب را

ز ساغر کند بخش چو تحویل دل
خورد غوطه در نور قندیل دل

وبال است بر هر کمین سی وبال
حلال است چون خون دشمن حلال

از آن در شب اگر شود جلوه گر
که با آب حیوان بود هم اثر

ز نورش چو مشعل فروزد ایاغ
چراغ دگر بر کند چراغ

تعریف شب و شمع و چراغ

شب از جلوه شمع و مشعل چنان
که از نور شمع گردید روشن بیان

ز شمع شبستان سپهر و ماهتاب
ز قندیل ایوان سپهر در گداز

چنان از تجلی لباسی به بر
که شب آنچه گردید روز آشکار

جهان از شرر شعله انجم فروز
که از شب افتاد بر روی روز

شده در زمین مه انجم کار
ز دامان شمع و خور مه نهار

شده دیده روشن ز خورشید شمع
چو آمد ز روی شب امید جمع

۶۴

فروغ انجنان از مشاعل دمد	که از زاغ بال حواصل دمد
چنان تا که خورشید سیا شود	که خفاش سازد حربا شود
سخنهاش ره یابد آن اضطراب	که خواهد خسته درد دل آفتاب
ب ازند اگر شکل پستان زقیر	نباشد عجب گر بدوشند شیر
فتد انجنان نور بر یکدگر	که تا شهر بر شب بر و صد سحر
بر آرد سها سرخ آئینه فام	ز چشمه که در نیمه گردد تمام
شود بر توش شام هنگامه بند	کند صبح از دور گردن بلند
کواکب بسالند بر اوج نور	بر آرد محیط هوا موج نور
تا آن روشنی کش شود دیده ور	که گوئی بدست خود را دگر
ز بس شمع سوزان کند نور تاب	شود خاک ساید کش آفتاب
برین شب گر اعمی شود دیده دوز	ز پروین کند خرده چشمه بر وز
کسی را که افتد برین شب نگاه	نه بیند همه عمر روز سیاه
کند سایه شمع هر جا عبور	نشایان بود روز چون میل نور

تعریف فانوس

دل از وقت نور گردد مثال	اگر گرد فانوس گردد خیال
چو فانوس گلدسته باغ نور	درو شعله نوباوه سنبل بلور
منقش چو دیبای زرتار گلی	زده نقش شاخ چیز پروانگی
ز نسخ حریران نازک اندام تر	تن شمع از نقره بس خام تر
ز پروانه سخت کشته بر گران	حجابی با آن نازکی در میان
ز نزاکت ز پیراهنش لاف بافت	اگر گرد دانزان پر تو شعله صاف
نور دل نجی ازو در نقاب آورند	که از سایه اش آفتاب آورند

۶۵

٦٦

خسی شعله و تابدار از تار نسبت ملتاب | شود سایه گر شمعهٔ آفتاب
دخانی که از شعله جوشید ازان | پرد باز سوی سر اختران
نبازد به شمعش پر افشاندن | سب آلوده پروانه آتش سوختن
ز پروانه دو خواست پیراهنی | که بر آتش او زند دامنی
گریبان پروانه زافشان درید | که چاکش به دامان او سر کشید
نگر کز وی پروانه این التماس | که خواهد ز وی شمع شعله در لباس
به فانوس ادان شمع را این حسرت | که در پرده خوبی نمایان تر است
نه پروانه شمع پا در گل است | که پروانه شمع این محفل است
از آن گر نه شوق رخت برده تاب | چرا سر به پر دو دیدهٔ آفتاب
نظرهای پاکان ستم می‌کشید | جمالت به فریاد دیدن رسید
بیا ساقیا کامد ایام عدل | ق | به ما هم لبالب کن آن جام عدل
که از حرف عدلش سخن سر کشم | کنم از سخن رفع ظلم و ستم

به سخن در مدح ممدوح و داد سخن دادن و به تقریب آن حکایت شاه ایران آوردن

زهی عدل پرور شه بی همال | ق | که گر گم کند بچهٔ خود غزال
کند در تن ناخن شیر نی | اگر نگذرد از نیستانش پی
اگر به خورد گرگ ناگه به میش | کند رم ز چنگال و دندان خویش
ز پروانه یابد اگر کبک باز | به برش نهد پر پر خویش باز
بجو آب ارزنده در برکارزان | نفس بند دمش بر قفا دست جان
چنان ست عدل تو دیا افتد اگر | که از شیر دانسته بیشه گذار
ز عدل تو جان در تن زندگیست | ز نام تو بریان با سینه کیست
بفتوای عدلت که دور از خطاست | دو صد پاره یک مرغ را خونبهاست

چو در وصفت عدلش نشست میان	گشتم نقلی از شاه ایران زمین
حکایت	
خدیو فلک رتبه عباس شاه	که در برج شاهی است تابنده ماه
جهان روشن از شمع انصاف اوست	سحر پرتوی منه صاف اوست
خط لنبع بر نام کسی کشید	از آن لفظ شاهی بمعنی رسید
شود طبع از فکر رزمش شجاع	بگفتش دهد وصف رزمش شعاع
ظفر کامیت دولتش بر لواست	به تیغ کجش خورده سوگند راست
ز خلقش خوشی وقف باغ و بهار	ز جودش پر از گل جیب و کنار
متاع در عالم بر خاک ریختند	نشد خیره بر خاطرش هیچ چیز
ولی در فضای دلش میل باز	شب و روز مایل در پی کرده باز
چو در صید کشور دلی داده است	بامداد بازش خوش افتاده است
شهان را فرو دست مشق شکار	که آید پی صید دلها بکار
ز شیر از رسوم نسی بابی جسم	برون را ندارای داراستم
سپهر پرکشا طائر هوای شکار	سحرا مست تماشای سیران و یار
گزین شهسوارش گرم جولانگری	ز نقش سمش خاک در عنبری
زافت بدان سنبلستان بال	پراز نافه جیب صبا و شمال
سر از رنگ نشه چو شیرِ لعلها	رخ ناله سیلی خور لعلها
روان در رکابش لب چرخ پیر	ز خورشید بر دوش قندیل تیر
لب نعیم گله خالی بازها	هوا گلشن موج پروانه‌ها
غزالان شهری بدام نظر	غزالان گریزنده در دشت و در
بنخجیر گه داده شاه دلیر	به شمشیر داد جبلگاه شیر

٤٧

پلنگانش چو کرد بیم دل گروه وزن / ترازو شدی در درون گوزن
ربا ینده بازش به آواز زنگ / تراشیده از سینه کبکان زنگ
ز نخجیر شد دل آهوان سوخته / به تب آن که او چشمها دوخته
ز شست شه آرزه دهان خدنگ / ز پرچین شوق شکار گوران پلنگ
رسید آنگه هنگام شاه و سپاه / چو گردید فالی و نخجیر گاه
ز آهنگ شهر از بیابان و دشت / سپه بر کنار رودی برگذشت
فغان عجوزی ستم دیده گرفت / عنان نگاه شهنشه گرفت
نظر کرده شه دید بیچاره / سرا پا فغان از ستمکاره
نهان چهره در گرد مظلومیی / ز مژگان روان اشک محرومیی
زلیخایی نی پشت پیکر دلش / نهان حزن یعقوبی در گلش
به آهستگی رند شد نزدیک شد / که در تیز رفتاریش دید کسند
بپرسید شاه چو جان بر بدن مهربان / بپرسید احوال وی داد وش زبان
گفت آه حسرت بگردون رساند / سخنهای آغشته در خون فشاند
که از فرقه بازداران سگی / به گردن کشیها سرا پا رسگی
ز من همه باز تو مرغی ربود / که بیشتم بعهد تو مرغ نبود
شده سخته تا نان من صبح و شام / نهادی همه پیش چون سیم خام
شده تیره بی سایه اش بام من / هما بی که بد پرورش از دام من
چه گویم ز بیداد آن پر عتاب / که کرده است چون مرغ خونم کباب
ز مرغان وارسی فزون می طلبم / شد از بیکسی دامن بخون می طلبم
نه از غصه کفنها پسی زخم / فسوسی که عده بال ریسی زخم
چو آن زال لب از فغان بر گرفت / شهنشاه سر از عنان برگرفت

بگفتش برین لشکر افگن نظر / بچشم آیدت آن ستمگر نگر
وگرنه زبان تیغ کین در میان / نشانی نگوئی و نجویش نشان
شکافش بپاسخ چنین لب گشود / ق که جاسوسی دیدار رستخیزم نبود
که مانند بادم نشان کسی / ندانم چنین و چنان کسی
بدان تیر تلخی که در نگاهم گداخت / که گر بینم او را توانم شناخت
شنفتش چو مجرم سپه شهریار / شد و ماند داور زند بر کار
ز جوش غضب آتشی بر فروخت / که بر چرخ لشکرین را بسوخت
ز هر سوی راه نظاره گرفت / که در هر که میدید درنشئی گرفت
زد آتش بهم از نهیب آن شعله سر / که سوزند بر یکدگر خشک و تر
بالطاف آن شه چنین چاره ساز / که آسیب بران ریزد از خویش باز
پرستش یکی نازنین باز بود / که از سینه پیرایهٔ ناز بود
بچنگال قهرش سر از تن بکند / بخواریش از دست در پا فگند
پس انگه ز لشکر سر باز خواست / زهی شاه عادل بنهی باز خواست
بیکدم سر باز خیمدان برید / که آن عرصه را دام کنجشک دید
چو از حکم داورای کشور شکار / سر باز رفت و دل باز دار
بباد عدالت چو گل بر شگفت / بآن زال تعدی ز درد و گفت
اگر بود مرغ تو تعال نزاد / که این بیضها در کنارت نهاد
بتوفیق آن معدلت داد ساز / سحو و حنه او زند کنجشک و باز
برآورد کوس عدالت بیام / کزین کوس خیزد صدائی دوام
نبارد اگر ابر عدل شهان / گیاهی نروید بباغ جهان
شود ملک روشن بپرواز عدل / سعادت شکاریست شهباز عدل

نهالی ست عدل و رعیت بار او | ستم تیشه بنیاد رفتار او
کشند هیبت سایه بر آفتاب | که عدلش ستون است و جودش طناب
دو داور کنون پرورانند زمین | یکی دین و احسان یکی ملک و دین
دکن از ازم رونما خواسته است | که از عدل برهان شه آراسته است
فتد لرزه معذرت بر صبا | سبو از چه پهلو زند بر گیا
وگر حاجت افتد بخواب گران | شود دیافت در دیده پاسبان
ز لب بسته مند بیگانه در وبال | حنا گشته چون خونیان پایمال
نشیند ز بلبل گل ار بر کنار | کند غنچه دلبستگی آشکار
خزانش بهارت کرده با باغ جنگ | نگین دشنه گو پاک سوسن ز زنگ
ز خشم در زبانها شکایت نماند | رواج مثل شکایت نماند
اگر کرده ام من در این شکوه باز | نداند کسی راز ناز و نیاز
بیا ساقی آن ساغر غصه خوار | لبالب کن از عیش تر از نفس بهار
که طرز شکایت رسم یاد عشق | رسد حسن شاید بفریاد عشق

در حالم تنهایی شوق شکوه پیرایی حسن لب گشودن و باده خواری تحسین خود شنودن

در کس شکوه دارد در این روزگار | من از پرده داران و خود راز دار
دلم ده زبان بس که گردید فرض | که درد دل خود رسانم بعرض
لب چون بر دل جهالت نگاه | همه هفته بفت به ماه ماه
مبادا از این ظلم بر چشم من | بر الطاف حسن تو آید سخن
ز او راز خواست زبان کام یافت | که شهد شناسی تو در کام یافت
ولی چشم شب خیز کاری نکرد | شهید گریه دفع غباری نکرد
ز نام تو در خنده لب غوطه خورد | ولی گریه بر دیده پا سنگ فشرد

لبم چون چشم از عشق محجوب‌هاست | یکی خنده نیست و یکی گریه راست

چو عشق تو تقسیم دولت نمود | زبان حصه و دیدهٔ من ربود

ز تقسیم آن چنان دیده محروم شد | که از گریه‌اش خنده نم دیده شد

ندیدست تا نرگست سوی من | نخندیده جز گریه بر روی من

به چشمم شبی خواب نامد درون | که مژگان نبستش ز رویش برون

کجا جای خوابست این چشم تر | فتادست صد گریه بر یکدگر

نگرید چنین باشد ار آشنا | نگه را سینه باز و اندر شنا

نگه را ضرورست سختی دگر | نگه هم با بسته سختی دگر

فرو می‌برد دیده‌ام اشکها | نهانم جگر می‌خورد رشکها

چو در بندگی بنده جان سپار | ق | شود کینه تو گردش اعتبار

من از طالع خویش در حیرتم | که چون خدمتم کرده شد تهمتم

ز بختست کارم سراسر خلل | ز بختی دگر کاش میشد بدل

همانا که هندوست بخت نگون | که سعیش از امید باد واژگون

ز بینش جدا سوی دل آزرده‌ام | که این زار نالی ز حد برده‌ام

سخن شکوه‌ام گرچه در ذکر نیست | ولی شکوه‌ام کمتر از شکر نیست

دلم در بر سینه زند پیچ و تاب | که آب بی لبها چکاند سراب

بود از مست آنقدر ننگ و عار | که در بار عام نه بخشند بار

من نساده و این تمنای خویش | که واکرده‌ام در دلش جای خویش

چه رحم است بر حال آن ناشکیب | که مینایدش خوردن از خود فریب

با فسون زبان در زبان آمدم | ز دل وارون دل بجان آمدم

باین حال در شکوه تعجیل نیست | که امیّتم عاجز و تاویل نیست

بمن ساختن دل بتنگیم بس است | گمانی برای یقینیم بس است

چرا این در ایام دستور گشت | که بندد یکی را بیاید دو در

و بال است سرمایهٔ آن حیات | که گیرد براتی مرگ هجران برات

گران نیست بار فراق آنقدر | که کوه از کشیدن بنازد کمر

دل غایبان را بپرسد حضور | خوشا بخت استادگان حضور

که کوشند در عرض احوال خویش | ز روی تو بینند اقبال خویش

من ناتوان چند دارم نگاه | لب پر سخن دیده کوته نگاه

فرو سی روم گاه گاهی بخویش | ندارم گمان گناهی بخویش

بعفوت از تو گوی گناهم است | سراپا گناهم لب از عذر رست

بجز خط عفوت بر گناهم مکش | ولی انتقام از نگاهم مکش

نگه دارد این چشم از کار خویش | که بخشی گناهش برخسار خویش

مروت نگه مهربان شود | که دشوار چشم من آسان شود

گرانست خواهش گستی بر شکر ریز | عزیز است این دیده تر عزیز

ز خاک ره مهر گر یافت ست | فروغ جمالت برو تافت ست

پر است از جمال دل آرای تو | بهار من است از تماشای تو

ببوسی تو بر یاسمن عاشقم | ز مهر تو بر خویشتن عاشقم

محبت بتقیید آداب نیست | چنین حرف جز حرف احباب نیست

بهر جا نهد عشق پا درمیان | همه عرف و عادت رود بر کران

کسی از مهربانی دگر میشود | اگر ز مهر باشد [illegible] شود

محبت بمهر [illegible] گاهی در [illegible] | نشیند کند حاجب بار برون

محبت مرا گر دو دیده از خواه | که نه سدان برد بر بارگاه

باهل نظر نذرها داده اند — که از چشم دربان نیفتاده اند
خوش آن دم که در بزم گردون بساط — برانداز از پیمانهای نشاط
بیا سوی مستانه‌ای کشم — سبو جرعهٔ خمخانه‌ای کشم
نگاهی شود قسم از آب و گل پدید — بر آید ز سینه دل بر جهد
ز موسیقی صد نیم تاری شود — ز رو بیند نگاه هم بهاری شود
دریده جبهه ام از سجود حضور — به پیشانیم ماه خورشید نور
شود دسته گلی از نگست حاصلم + — که دیگر تغافل نگاه دلم +
ابشادسی برآ یا غم اندیشگان — مدان سهل شغل نظر پیشگان
محبت لآل و صدف سینه است — نگه صیقل و چهره آئینه است
نمود آتش حسن روشن جبین — نگه گرد تش از بالا دوان جبین
تماشای حسن دل درد خواست — نگه چهره دار تصویر اوست
شود حسن صافت از نظر های پاک — ز عشق لاف از جگر های چاک
اگر عشق ظاهر کند رازها + — به حسن محبت کند نازها +
چه نازست این ناز اهل نیاز — که باشد خریدارش ارباب ناز
شود عجز را چون تکبر ضرور — نیازی بلا هم ترسی از غرور
نگه ساعد حسن گردد ستون — که سرپنجه عشق آید برون
سرپنجه حسن کون و مکان پست عشق — بنازم ببالا سر دست عشق
از آن قطره آن بلاطم پدید — که برشش گریبان قلزم درید
درید ذره را او رواگر در آفتاب — نگیری شود چهره با آفتاب
چو زانوی مشتاق گلی ننگ کشند — تماشا ز زیبایی مه کند
از آن در مراعات ظاهر شود — که وصلها دیروز خاطر شود

چه گویم چیست. از نازک دلم | بداند کسی کو بسیار نازک دلم
توانائی از ناتوانان طلب | دل نازک از سختی جانان طلب
گدائی که شد پاس دل دارِش | چه عزت که در آب و گل کار دش
چه کان و چه دریا بایں دستگاه | گدائی کنند از گدایان شاه
سجاه گدایان شناسی که دید | زر و سیم شان ماه و ماهی که دید
بنازم به نسبت گدائی شدم | برانم ز خود و گدا بر آستانه شدم
تهیست ساخت از آسمان | بفرق من از سجده آستان
بر هستند سر فرازیم در سنگ پاس | خداداده این فرق در گه شناس
ز هر مو اگر صد زبان آورم | ن | ورا از هر زبان صد بیان آورم
نشاید برون یاد ذوام حیات | دل از عهده شکر این التفات
که یاد تو در سینه مسکن گرفت | مرا از برائی تو [illegible] گرفت
رخت و در صورت دعائی مرا | قدرت ساخت و زبون ادائی مرا
نفس هم نفس مشک بو میدهد | نکو سی کنم باغ رو میدهد
ز خلق تو عالم گلستان من | جهان غیر کوئی تو زندان من
سرفرازی سجده آستان | زده تکیه بر مسند آسمان
شود ز سود سرمایه آبروی | ز سود ای شناسی و خاک کوی
رسانید بختم ز فرزندگی | باقبال از ادای بندگی
به بخت بلندم زمین مژده | که سی آید از تارکم سجده
ز تیغ تو شد سود با سود من | گره برده از بود یا بود من
زبان گیسه و دیده پر شود دوخت | که خود را بدانسته خود فروخت
به سود و خود در میان نیستم | کاش دست جنبش زبان نیستم

زمین بوده‌ام آسمان گشته‌ام — نیم آنچنین تنخیان گشته‌ام

فلک فطرتم گرنه پستی سپهر — گران گوهرم گر نسنجی بسیم

بدریا و کان قیمت من کجاست — بلی از لب یک بلی صد بهاست

ز تو قیمت این تحفه یادے بکن — بانصاف با خود فراز وے بکن

شناسندگان زر بر میدانهند — گهر در بهای گهر مینهند

صفو است حرف خموشی خطاست — تو بی مشتری خود فروشی بجاست

ز حیرت دلے دارم و صد حضور — یکی دور از عیش و همراه دور

بدنبال عشق تو افتاده‌ام — بدرد و بزابسے دلے داده‌ام

بجد سجده بیت ز خود رسته‌ام — ز تن کاه بر که سر بابسته‌ام

ز سیبیح چه عشقم با امید پابند — که خورشید بر ذره بخشد بلند

اگر قطره‌ام قطره قلزمم — نه سایان از آنم که در خود گمم

ز هر کس خیالت جدا تیم داد — به بیگانگی آشنائیم داد

دل من نگه جاله غنچه کرده بود — که حیرت بروئیش درها کشود

بران دل بصد چشم باید گریست — که یک لحظه بی آرزوی تو زیست

دلے کشد آرزویت سپهر — بآن دل که بندد روح بر مهر

ز ظلمت تا بنا بدریا کان نفس — ز نظاره است که شود بهره ور

قبولے دگر دارد این آستان — کند رد بحسنه جبهه را آستان

سرافرازیئے باید اندر سرے — که از خاک پا بیت برد افسرے

دل مدعی را به حیرت چکار — کجا لاله دارد کجا شوره زار

دغا خورد هر کس فدا هست شد — گدا مرد هر کس گدا هست شد

ازین در نگیرد آنکس که جوید گران — سرشش به بدن باد بار گران

از آن شمع این مدعا می کند ‏/ که دل از تو دل دعا می کند
کسی رحم ز صیاد کی می خورد ‏/ که از یاد او خاطرت رم خورد
بجوست که اینجا بسر می نمود ‏/ که هم طعن او در قفایش نبود
کشد گر زکوی تو پا بالهوس ‏/ چه بهتر ز گلزار بی خار و خس
از آن تیره رایی که نقاش کرد ‏/ سیه بختی خویش را فاش کرد
ازین دارم از بوی گل در مشام ‏/ چه رحم است بر صاحبان زکام
از آن گل به بلبل ندارد نظر ‏/ که هر دم نشیند بشاخ دگر
از آن می خورد سایه این خاکمال ‏/ که یکجا نباشد قرارش محال
چو کوه آنکه پای بدامن کشید ‏/ نه کامید گر تیغ برفرق دید
به بین سروران از ثبات قدم ‏/ بآزادی و سرفرازی علم
اگر قطره بودی تحرک پذیر ‏/ ز جاه حقیقتش نبودی گزیر
بر کشتی ست اندوه بی لنگران ‏/ ز یک گاه بر کوه بی لنگران
بد شیخ از بدان می کشد انتقام ‏/ بدیدم که دشمن شود دوستکام
بگوشش نکردند کس ناکسان ‏/ تقدم می آید از واپسان
چنین تهانند جهان می شود ‏/ سبک زود بر دل گران می شود
عدو از زور رم زبدان پرورست ‏/ چنین فربهی بر تر از لاغریست
دل زر پرستان دو رو چون زر است ‏/ دل مهر ورزان دل دیگر است
محبت دران دل شود تیزتر ‏/ که از زر شود دلکده بیشتر
مقیمان کوی وفا دیگراند ‏/ اسیران خوف و رجا دیگراند
نه از طوطیان زر و آهنم ‏/ ز زرگها ننگ زنجیره در گردنم
رگ و ریشه گردد چو زنجیر کس ‏/ ببرد لیسوهان تا رسیده کس

محال است این سعی کس چون کند — که قدرے ز سر طوق بیرون کند

مباموست چو طوطی بر آرد نفس — زبان و پر خویش سازد قفس

ز بهام تو هستیم حیرت نگیست — بروی تو چشم خورشید کیست

نبینیم در جلوهٔ مهر و ماه — که بر دیده تا وا ن نباشد نگاه

گدایت ندانند در دیگران — ندارد سر سجدهٔ ما در دیگران

تکاپوی هوس خود مران نیستیم — به هر در دو قال دیگران نیستیم

بسامان خود اندر محبت خود ایم — نه از اهل غیرت که غیرت خود ایم

بشیرے خواهیم تفسیر ما — کم از سعی کس نیست تقصیر ما

چو در جرم خود ما جرأت کنیم — امید عفو جرم بیاسے کنیم

ازین راه جز سالک آگاه نیست — درین راه گو آنکه گمراه نیست

چه بیجاست در قصهٔ اہل راز — ز کوتاه حرفان زبانی دراز

نه آن سر نهادیم بر آستان — که بردارش کوشش آسمان

بغیر از سجود تو در جبهه نیست — اگر شرق اگر غرب قبله یکیست

شب و روز دل در زمین بوس تست — بپرس از خیالت که جاسوس تست

کسے نیست غیر از تو در دل بپرس — بپرس از دل احوال هر دل بپرس

چه ماه و چه ناهید دل سرکش است — مرا نعل خورشید در آتش است

درین دیده جز طلعت یار نیست — نگاهی تماشای اغیار نیست

اگر دیده ام خار کویت بخواب — نگه گشته در دیدن گل نقاب

ز اهل وفا نقش کس نشست — که بر خاک کویت خوش نقش بست

زبا وسے بر آرم فغان — که خاکم رباید ازین آستان

کشد آن زبان خاک من تیز باد — که گرد تو گرداندش گرد باد

نگو شهر و هندم اگر هست و شوی — همان خاک کو هست بود آبروی
گرفتم مرا هست پای دگر — جز این کوی خود نیست جای دگر
غریبست در سینه یاد وطن — غبار غریبیست باد وطن
به هنجار لطف ادیبان خوش است — وطن در دل ما غریبان خوش است
چه نفرین غریب ترا زین بتر — که گویند بادت وطن آنجور
چو حرف تو با لب شود همزبان — ز حرف همه تیر گردد دهان
فراموش گشته اهل غرض — که یاد تو چون تیر شد در دل عرض
بد طالع است اختر تابناک — باین تهمت آلوده زان هست پاک
که مستانه جوشش سیاوش زنم — نی خشک گردم بر آتش زنم

در شکایت بخت

سخن عذر هست ارچه از من شگفت — شکایت سر راه گفتن گرفت
شکایت کنم اول از بخت خویش — که روز مرا کرد چون رخت خویش
لبم خشک گردید از آب او — غمم گشته بیدار از خواب او
ز راه کرم گشت خضر رهم — که ره داد در مجلس خود شهم
ز عزت به سرم چو گل بر دوران رساند — بصد خواریم برد و بیرون نشاند
از دهر و غم سینه پر غم ترست — که در سختی از خاره محکم ترست
چراغ غم بصد سعی روشن کند — که جنبش پر از باد دامن کند
کند چاشنی گر سر از شهد ناب — که زهری ز کامم شود کامیاب
ز کشتم طراوت به گلشن دهد — که در لو شرارم برق خرمن نهد
هوس داشتم خویش را راحتی — چه سازم باین طالع تهمتی
به بخت چنین کس کجا ساختست — به من از برای همه ساختست

چنین بخت از مهر خصمان خوش است
با خلاف جنبش انهشاه و زمان خوش است

دل ساده تا کی خورد باز پیش
کسی چند سازد دنیا ساز پیش

به تبدیل بختم اشارت نماے
که امید در دل بدل کرد جاے

نزاید او طالع بآن حالتم
که از دشمن و دوست در خجلتم

ز بیگانگان شرمساری بلاست
وزان صعب‌تر خجلت آشناست

گرفتم که سازم باین هر دو حال
چه سازم که دارم ز خویش انفعال

محبت محبت ز دم سالها
نگفتم که رفتم باین حالها

دل باغ طبعان ز آزردگے
میناے آسیب پژمردگے

سهاے متاعم اگر کاسد است
غمی نیست غم شادی حاسد است

بسیلی کنم سرخ رخسار زرد
چه حاصل عیانست آثار درد

سخا شاکسے سازم اگر نهان
علم مے زند دود بر آسمان

فرو مے خورم غصه سینه در
که از پرده ناگه نفیتم بدر

ز بیم شماتت بخون می طپیم
ز خصمان نهان در درون می طپیم

ببدل گریه غنیم گره می کنم
بجان آه حسرت زره می کنم

تو بار محنت کمان سے شوم
ز بیباستی یاران سے شوم

که کام و زبانم بقو غاد هم
چو دیوانگان سر بصحرا دهم

ز غم آنچنان در ره صحرا گام
که باید گزیدن ز لعل تو کام

بجنبم چو بر خویش یا بهم جنبش
که از مرغ پر بسته ام بسته تر

وفا طوق گردید در گردنم
فروچیده و صد کوه در دامنم

ببازو وسے دل زور غم مے زنم
که زنجیر سید در سم

ولیکن محال است وارستنم
که هر مو کمندی است در گردنم

روا نیست بر وحشیانی ستم — که رم کردن از طبعشان کرده رم

بران ناتوان صید بیداد رفت — که در دام از پا و صیاد رفت

که بیم سگی یاد روا نیست درد — کلاب شغال خواستی مرا یاد کرد

به ذلت کشان را به عزت مخوان — به عزت چو خواندی به ذلت مران

سگی خون شکار است بی تیغ — که دارد بهتر از کشتن به تیغ

مبیناد کس درد حرمان بلاست — ز خود ناگم این ابتدائی ز خواست

چه راحت نباشد بخون جگر سن — که گه باد رکین من تشنه سن

نه کشته به دستی نه سازد و مسی نوید — که بیم نهم سی سوز و هم نه امید

من از تحکم باین حال و ارباب بت — زبان کار رم از پیه ناشنود منید

بر آب تنبیه‌ست زد و ر نگها — بکفت در شکست و لم سنگها

زبانی ز سوهان خراشنده تر — خراشیده‌ام از طعنه هر دم جگر

که گفتی ستم راه قصد و سی میوسی — لبی مهر کن این مگو آن مگوی

نگشتی لغنیمت نیوشش اگر قدر — که افکنده شاه شهنشهست از نظر

برای تو در خاطرش نیست جا — بتا ملت ننگ دو لبش آشنا

حدیث تو گر در گوش گوش زد — شنیدن بر اوش نهد دست رد

دگر در خیال طرب کم نشین — برو در پس زانوی غم نشین

سر بی در جگر به دلی ریش کن — تو خود کرده‌ئی شکوه خویش کن

که می‌گویدا این حرف دو رسته دو کو — کسی از قطره دریا در آید به شور

خرد خسته دارد ازین ماجرا — که گوید رنجید شاه از گدا

سزد گر به این بخت ناسازگار — ق که ز نیسان دهد کار هم آخر قرار

چه دورست لیکن ز لطف این عتاب — که بر تابد از ذره روی آفتاب

ز من گرچه چندین فضولی خطاست ‌ ولیکن درین جرم هم عذرهاست

نه با نظم ولیکن چنین در سخن ‌ شد از حرف زر مست منه جرم سخن

عطاهاست کز راحت جان میکشد ‌ طلب را سخن در دهان میکشد

سعادتم از آن هر دم افزون شود ‌ که خواهم سخنهاشی تو موزون شود

و با صد هزار چشم زروی تو روی ‌ ز آیینه‌دار طلبست در گفتگوی

کجا میکشد گوش این قصه گوش‌کش ‌ که گوشه اهل سخن را خموشش

سخن سنج دارد در بشا هوا ‌ چه سازد دگر آنجا کنارد نثار

بباطن ز تو رشته‌ی ظاهرست ‌ که لب اینچنین بر سخن قادرست

شود وصلی ز تو رشته گر نهان ‌ سخن خود شدی مهر درج دهان

ندارند ظاهر پرستان خبر ‌ که هست این مناسب اتفاقی دگر

کسانی که راه درون میزنند ‌ همه آنها دانش‌گون میزنند

درینجا بر هم زهی کسانی کنند ‌ که چون در دل شود رشک کنند

غنایم از آن واژه‌ی در سخن ‌ که النسیم در آید گر سخن

نهفتم که جانی به تن کرده ‌ باصلاح احوال من کرده

بمنزل کی این بار بردد دل ‌ دم مصلحت گرسنه خورد دل

توان بود یک لحظه با روی تلخ ‌ ز شیرینی نفع دارو تلخ

چو لب تشنگان را چال آورند ‌ بحکمت خنک در زلال آورند

بجان حسرت این اشتعل میکنند ‌ دلم خویش را زود گم میکنند

لگدکوب غم شد گر آب و گلم ‌ غمی نیست پرسیده ام از دلم

ز حرف حریفان بگردم ملول ‌ دلم تا نگوید بدارم قبول

بعشم سازم و لغزش پا اسیر ‌ نباشد اگر گشت دستگیر

۸۱

بهر جا که عقوبت شود جرم کاه	کم از برگ کاه است کوه گناه
زننده هم اسیر گرچه شیم لئیم	نترسم عظیم است عفو عظیم
ز لطفت چنان باد دل بهره مند	که زان سینه گیرند ارباب پند

حکایت

شنیدم که حجاج روز پسین	بر سم مناجات گفت این چنین
خدایا تو دانی جفا کرده ام	شبی بر خلق بر جور و جفا کرده ام
زدو دانی این رقم بر من از ناکس و بد	که شاید مرا ساخت عفو تو رد
و هندم بس از نوی خوف جا	کنندم ز لب بنع حرف رجا
بار بابت شکم قرین کرده اند	عتاب تو با من یقین کرده اند
شمارند خاص من اندوه و غم	چه خواهد شد از لطف عام تو کم
که بر نظم این خرقه تو الفضول	ز ردم فرود ترشینه قبول
ز عفو تو در پیشگاه حساب	بیارا رهم از گنه چند ثواب
بمانند خلقان ز من در شگفت	که از معصیت کار طاعت گرفت
امیدم قوی گشت زکا امید بیم	که هم او کریم است و هم از رحیم
یکی اهل عرفان ز حضار بود	چو این گفتگو زان ستمگر شنود
بگفتا عجب نیست کاین حیله کیش	برد کار فردا هم امروز پیش
زهی بی نیازی بلند آستان	که باشد نمایان تر از کفر دین
ببی سجده این پابند آستان	زمین پایه افتاده است آسمان
شهان نیز ذی قدر و ذی پایه اند	ز خورشید اوج ازل سایه اند
شده دولتی دولت از بخت شان	تو رستی بر آور دست بخت شان
نه اخلاص شان این سر کجا برده است	لباس کرده بد که تا کرده است

گدا را چه نسبت بعذر گناه | که عذر گناه است لطف شاه
نباشد مرا گرچه آن اعتبار | که عفوت اسیر هم آید بکار
زغم چاک جیبم بدامن مچین | ببین قدر خود دست آستین مبین
بکاهشم چو دانم که من پیشتم | بسالم چو دانم که از کیستم
سعادت منه بر سرم تاج بخت | که یاد تو در سینه بنهاد تخت
لبم گلشن شکرستان بلبل است | بهارم بهار ابای خارم گل است
بعلت تو از آسیب قهر ایمنم | بمهر تو از کین دهر ایمنم
شود روز شبهای چون موی تو | دل شب که گیرم از روی تو
ز لعلت سخن گرچه غلطیده ام | که موم سخن نگه دیده ام
زمین گر نیست تیغ نهفته است | همه گلشنها نگه گفته است
اگر لعل این خشم و کین داشتی | برابرو خیال تو چین داشتی
بنزدت سبک آن زمان میشوم | که بر خاطر خود گران میشوم
بچشم تو شیدائیم و لیل | که بر بندگی نیست تلخی سبیل
درین پیشه کار است کرفت پیش | که سردم بخود خورد بازی ز خویش
چنان رانده موج گریهم در آب | که کشتی کشم در تباب سراب
کم است از برای من ناشکیب | دل شاده از بهر نقشش فریب
رسد ساده لوحی بکفر باد بس | وگرنه کند عشق بنیاد کس
اسیران خیالی شوند از ملال | نباشد اگر غیبش نقش خیال
بگویم که دل در بعد فکرم فگنند | دل خنده داری نگه میخند
باین یاسی بخت صلحم درین | که با آنکه پیش تو خوارم چنین
ندارد بعزت کسی جای من | نباشم اگر این چنین رای زن

بهار تو دل کرده کسب شرف / منم یکطرف عاشقی یکطرف

چگونه بمهرت چنانم چنان / ز دهشت نذارد دو بادم زبان

عزیز است هر چند جان آنچنین / برایت بهاست در آستین

ق

دریغا که پیش تو تحقیق نیست / تصور پذیراست تصدیق نیست

او اسی زکوة زر عاشقی بکن / بیک خواستن امتحانی بکن

باعجب از مهر و وفا میکنیم / که صد جان بیک جان فدا میکنیم

کند شهر تو محفوظ ناموس دل / گر این نیست در سینه افسوس دل

بهر جا خیالت پی جا شناخت / مکان از دلم دلنشین تر نیافت

شود با خیالت چو دل آشنا / بماند که بوده است از جان جدا

کسی گشته از نخل جان بهره یاب / که از جوی مهرت بر آن بسته آب

ز روی تو جستی که افتاده دور / تواند نگه کرد اگر سوی حور

بهر سو که سینه غم اندوز باد / ز شرم لعبت زمین دوز باد

نباشد کسی کو تو در گفتگوی / برو گو بر گل لب غنچه بوی

پر است از خیالت در و بام دل / ز مهرت دو مغز است بادام دل

ز ناکرده بر من جهان بوستان / چنین دل نصیب همه دوستان

همه مغز در پوست میکاردش / تو ئی دوستش دوست میدارش

برای محبت دل من دلیست / حقیقت شناسم که گل من گلیست

شوم رشک مغز ار شمارم تو پوست / بجز دو شمنم که بداریم دوست

پی خوشتنم ز تیغ جفا می چکد / همه کیمیائی دعا می چکد

چو شمع وفا می نهم در لگن / کند کار مغز استخوانهای من

بسندد از صد بار در آتشم / شوم قیمتی تر ز زر بیغشم

۸۴

چنین نصیب یک بنده دیگرست | قسم سے خورم تا شود باورت
بعهد عظیمست که از عهد خواه | گناه عظیمست عهد گناه
بجلالت که در پله امتحان | سبک بگذرد از خطای گران
بتاجیست که چون عوض گوهر دهد | صدف پای بر فرق اختر نهد
بسحرست که از قبس نور تاب | کند نیمه در نیمه آفتاب
بخشتست که هست انچنان نازنین | که گردد زمین از کشش گه جبین
بجیبست که شکوفا خندان او | زند بوسه بر زخم پیکان او
بگلزارست که در عرصه دست برد | بهشتی کند منفذ البرز خرد
بزرین کیاست که آن شست قاف | نهد خونچکان ناف در شیشه قاف
بهجران اندیشه که درد ارو گیر | بجز لعل تابان بسته در هم اسیر
بگردون همتست که شهرت بر فلاک | کند تیر در کار چشم ملک
بقدرتست که از سایه اش هر طرف | دمد سرو و بید و نظاره صفت
بخوبیست که چون زو بر آید نفس | زنشاط طبیعی تو بر آید نفس
بشور حدیث شکر خند تو | بشور نبین بمعه خند تو
بکوبیست که طرف آن چمن میکشد | بجوییست که نافش سمن میکشد
بلطفست که عالم گلستان کند | بقهرست که افلاک ویران کند
بغیرتست که صرصر بسی میرود | بتوبیست که بر خاره بسی میرود
براستست که آئینه اخترست | بعدلست که قطعه کشورست
بجودست که کار جهان ساختست | بقدرست که بر آسمان تاختست
بلطف نهار تیغ ظفر آیت ست | به پیشانی صحه راست ست
بنیاهست که در صحبت ... اوست | بهمت که مشتوق انجام اوست

که هر روز افزاید این اعتقاد | که کس نیست در عهدت از من بیاد
حریفان نخوانند بی معنیم | که در سند اثبات این دعویم
دگر شاه هم مانده در اشتباه | پس از صد قسم بگذر از هم گواه
بکن خوب خاطرنشان خودت | بپرس از دل خود بجان خودت
ز عشاق عهد و وفا ثابت است | گواه هست دل مدعا ثابت است
شفاعت دل از جان خبردار نیست | خوش آن دل که جز با دلت کار نیست
چو مهرت در آید در آغوش دل | ز راحت بیالید بر دوش دل
بقا را از آن هست دل برقرار | که دارد لبان تو مهرات خوار
چراغی کزین دودمان روشن است | ز خورشید رخشان فزون‌تر است
ز ده رفعت سایبان آسمان | که دوزد بر آن آستان آسمان
ز تحصیل جود تو کان بر شکست | باندیشه گنج کاوش نشست
در ایام مهر تو حسابی که بود | بحکم تو جمع است در پاک عود
نگه کان جود ترا هست دید | که مژگان زرین ز تیشش دمید
بجا از سکندر فزون تر توئی | ارسطو توئی و سکندر توئی
ببینم که تو گردید تا آشنا | هنر در لقب گشت مشکل‌گشا
نگردد چو تو هیچ مشکل‌شناسی | ز تحقیق بندی چرخ تدبیر و رای
ز حصنی که معمار رای تو بست | طلسم هنر در اعجازی شکست
بیا ساقی آن دُر برآور ز دُرج | که مینا حصار است و پیمانه برج
بده تا کشم گرد خاطر حصار | که صف بسته خیل غم روزگار

در تعریف قلعه

برین قلعه تا گرد کیوان گذر | وز آسمانش فتاد از نظر

زبرجیش چو تابد فرو آفتاب / شعاعش نیارد ببایان طناب

از و کنگره نصف سقم کافت زیر / نهد بر فلک طعنه در کام شیر

سفر با کند طایر نامه بر / که در روی کشاید مثلث جنبر

بآن پایه از حکم عالم مدار / که گردون شود سوده اندر مدار

فلک سوده زان درش سایران / زبیدوین دهند از زبان طائران

تبرشیب اخگر چو پیکار رسید / بنصف سقم باخود ببالا کشید

ببالا کشد چهره را دیدبان / اگر چون خودی بایدش همزبان

تماشای سیرش مکن گوشمال / که از دست دربان خوری گوشمال

نظر در بلندی ز نظاره اش / ز روی عدو سخت تر خاره اش

تواند بر و سایه ابری فگند / که گر دور دریای جودت بلند

کند دیده پیوند گر صد نگاه / بر در راه نشناسی نیمه راه

رسد تا به انگشت گه خور به پیرامنش / کند منجنیه بند در دامنش

خورد کو ثوابل ز هفتمین / بخاک ره کو توالشش سینه

به نظاره او که احرام بست / که از عیب کوتاه بینی برست

رسد شش مار پیچه که در سطح آن / کند باد پا ازشکل پارسان

بکوهش کمین سنگ با آن شکوه / که تعظیم خواهد ز البرز کوه

شود در حمایه او چو دریا نشین / شود موج چین جبین زمین

بقطع نشیب و فرازش ضمیر / ز راز ثری و ثریا بصیر

نشسته ز سطح فرازش نگاه / در افتاده قعر نشیبش بچاه

وند و رفعت آسمانی و فلین / از وسینه کوهان گاو زمین

فلک سنگ بر سینه زاید شیشه اش / که بر سنگ ناید از و شیشه اش

۸۸

بر اطراف او نهرهایی روان	نمایان چو بر آسمان کهکشان
عدو زین فلک زهره احکام نیست	که اختر بر آن غیر بهرام نیست
برو نصب از هر طرف توپها	بر اعدای فرگت سپر کوهها

در تعریف توپ

بسی جوش خشم به تعریف توپ بزرگ	از آن توپ بزرگ اژدهای سترگ
از او پنجه و رشعله خشم و کین	وز او دست آشوب در آستین
بر افکنده عروس زمین خط نیل	سپه دیده دشمنان گشته نیل
مهر در شستش از دشمنان سنگ	تن چو شهر از آتش دل تور تنگ
قوی پنجه نصرت به بازوی او	سبک کوه پا از تن زانوی او
مدار رسد شاهان ایوان ملک	چو او دشمن افکن پا بیدان ملک
از آن آتش فتح در اشتعال	از آن فر عدو ملک فرخنده فال
سر دیگر سر خویش گیرد بلا	که دارد از و عافیت تنگنا
بدرد عیدن آتش اژدهاش	نیگان برق بگشت پیر آتش
اگر مهر با تیش بدریا فتد	نهنگان از هر شعله بالا فتند
چو زو زنبری شود تفته دل سالها	نشیند به دود از دودش هوا
شود در دل روزگار شعله بار	شب از دود سازد نجوم از شرار
چو تابد هوا از دخانش کمند	بچرخ ار رسد جان دراند به بند
شود مغز چرخ از غریوش تباه	ز گوشش ارکشد پنبه مهر و ماه
شود در عدا گو دمکش سازد او	خورد و هم گر زیست آواز او
بسی جنباندش شیر زور دست پیل	از و فیل خفقست شید تفصیل
از آن روی گردون شد غاره ساز	بود دیده از دود شب تار طیا

چو گردون کشانش بهامون برند / بگردون رسد کاو گردون برند
نباشد اگر زور اقبال شاه / نبرد بصد سال یک روزه راه
نبرد بد بسی طبیب بلا / برآرد بسی از درد خصمان دوا
نشیند چو بر زانوی کند کوب / فتد کوه پهلوی پوشیده چوب
سخن را بهمت شود راه در آسمان / که تا بالا نگیسد بنه جز بشتی آن
چنین اژدرهای عدوکش کجاست / شگفت اینکه خود غار و خود اژدهاست
بیحرمت صدا که ذره در روز جنگ / دهان فراخش دل خصم تنگ
شد سپید چون پرده شد نام خصم / بگویم حدیث سر انجام خصم
بیا ساقی ای لعبت سینه صاف / از آن می که پاکیزه دارد مصاف
بده تا ز احوال کین پروران / بگویم سبب عبرت دیگران

در بیان حال خصمان

نشیوی چه ایمنی چو خصمت گزیست / همه آرزوهای خود را گریست
چو از روز خصم تو گوید زبان / ز تاریکی حرف موید بیان
ز بیچاره خصم خرمن نهاد / همه کاه پا زینه بر باد داد
خبر این تف خصمت ندید از ستیز / که در قتل خود تیغ کین کرد تیز
عدو تو گر آتش کین فروخت / همان خویش در آتش خویش سوخت
قضا کو اگر زخش در غرقه راند / نه با تش فلک بر خر خود نشاند
خس و خار را نیست این شعله بیش / که بر دارد از راه آسیب خویش
دو روزی سبک گرد خصم بسم / چو آخر گرفته شود از درم
جهان زهر چه شورش تلخ گشتش فلک / که غافل شد از شور حق نمک
بنا زاینده اگر غیر مقصد اخویش / کند غیرت ایزدی کار خویش

۸۹

فتاده ز کف تیغ کین خواهیش | زده بر کمر راه بیراهیش
بکفران که شد از دین و ایمان بری | نهان نیست کفران برش کافری
ازان سگ که گردد بکام شریر | که گشت از لب سیست خویش سیر
ازان دوزخش هیچ اصلی نداشت | که روز نخستش اصالت گذاشت
نهر سگ نباشد چو اندر تبار | بتجردی کشد عاقبت کار و بار
شود خار در دیده یا خار تر | چو با گل بدعوی نهد گل بسر
ز فیروزه گر رنگ خیره گفت | دلش را غم جوهر رنگ سفت
چو دارد ز خرف آب بد گوهری | بسنگ رسانش افگند جوهری
چو با خود دنیا ورد جوهر بلور | ق | بر دگر کسی است قیمت بزور
بسوزد بپاشش دهان کرده پر | ز الفاظ لعل ناسفته افشاند در
بهر تحفه بهر دفع گزند | بر و سوخته از جواهر سپند
گره بر گره در خزینه و ریسمان | نهاده بالماسیش در میان
چو گردید بر جوهری جلوه گر | همان آب خود کرده خاکش بسر
عروسی که رخسارش افتاد زشت | ق | گرش حجله سازند قصر بهشت
چکانند از لعل و یاقوت رنگ | که از غازه کاری شود شوخ و شنگ
تراشند از چشم آهو سواد | که بر دارد از سرمه چشمش سواد
شود وسمه با طاق ابروش جفت | توان گفت از چین گیسوش فرت
سراپایش از گوهری تصویر | شود زینت گردن و گوش حور
چو برد که در روز نخستش قبول | نگفتند ازو نازشتی قبول
چو بر تحفت کرده شود جلوه گر | نشاید کشیدند زشتی بیشتر
بیع از چشم خود گر بدارد نگاه | بچشم خودش زشت گردد نگاه

نشاید نهان کرد آیینه روی — ز شرمندگی سازد آیینه روی

نشاید پی ظلمت قدم پیش — چو بهمن که پویش آرند پیش

سخن هم بود در زبان همچنان شکر — که سازد به روز شهر تلخ تر

شود پست به هر فتادن بلند — نگردد سبک از جهید ارجمند

ندارد زر قلب عمر دراز — فتد زود اندر بلای گداز

نیاید به تدبیر برنا و پیر — شتابی ز شیر و سفیدی ز قیر

بمکر و حیل کی توان شد دلیر — که روبه بود روبه و شیر شیر

کبوتر چو با باز بازی کند — سجون ولی خویش بازی کند

بحمد الله ایام محنت گذشت — زمان تمنا به حسرت گذشت

دل عاشقی از جفا شد فگار — که لطفت بود مرهم خود بکار

در آن کنج چندی که از پی مصلحت — نبودی در آرایش مملکت

چه گوئیم که غم ها دیده ایم — ندیدی کس آنچه ما دیده ایم

چنان بود بار تعدی گران — که می رفت از پیش پای توان

زمانه چنان توسن کینه راند — که گرد از گل خاکساران دماند

نه تنها با جهان خواری رسید — چه خواری که اسباب شاهی کشید

چنان بود جنس شهی بی رواج — که دستار از تاج میجست باج

دل طاق ایوان ز غم بود جفت — صبا کرد سقف و جدارش برفت

کمر در میان گریست این و آن — نه دید مقصود خود در میان

دل شعله خوار آن کانون غم — بداغ دل سکه خوردی قسم

ز بس گشنگی چتر از بس درید — شد از لاغری استخوانش پدید

نهان از تو خواند نذر خطبه رو — که بر رفعت شان نیاید ز منبر فرود

چنان پاک سر کرد ایام زیست | که یاقوت لعلش برون گریست
کنون گشته قدرش فزون آنقدر | که در قدرش شکسته دور سپهر
بمنبر علوئی توان پایه داد | که در سایه اش عرش کرسی نهاد
بنا مست دل سکه دست از شکست | برانش چه نقشی درستی نشست
چو تخت ترا پا بایوان رسید | سر تخت ایوان بکیوان رسید
بنازد اسیری ثریا نثار | که حق یافت بر مرکز خود قرار
ندانم گمان چیست کاین سخن | ق | که تا گشته پیدا زمان و زمین
باین سرفرازی نبوده کلاه | بنالید گاه اینچنین پیشگاه
در این جیب مهم کز جناب تو دور | چنان بود زین پیش رفعت ببور
بسجده ست کرسی تنه چیست امان | که هر طره گو گیسش گرد جنان

شعری از شکایت فلک آوردن و اظهار قدرت و رفعت شعر کردن

در اندیشه شعر بودم سحر | که شوری به خصمت در آمد به در
نه بندله در وجه تصریع سفت | ز رفتم به عرض غم من شگفت
گدای شاعرشاه شاعر شناس | ز لطف فلک دارد این التماس
که اندیشه در حق او سر کنی | نپرسش برابه تدبیر نیکو کنی
ز خجلت نظر بر زمین دوخت است | ز بس خامی خویشتن سوخت است
از او رفته آرام و صبر و قرار | نهاده است بر سفره ای ملال
ز انجم که چندین عرق میکند | ز ره عقد ... در طبق میکند
قدش همدم از غصه خم میخورد | تو تا کی در اندیشه غم میخورد
کو گر هر در آراسته اهل نفاق | مرا ... دو روزی فتاد اتفاق
زدوران ورطه ... ز غفلت فتاد | که اعدو ... غفلت مباد

قضا چون بتنبیه من لب گزید | سخندان رسید آنچه از من رسید

شنیدن نتواند یکی از دو دم | من و همه خصمان مگر گاه ذم

مبادا ببیند از و دم از ظفر | که از طبع دونان شوم پست تر

یمین العدل امداد دشمن بس است | مرا خجلت غفلت من بس است

نشاید نهد تیغ سروران کریم | بپاک سهو از بندگان قدیم

نه دانسته واقع شد این ماجرا | شهنشاه و دانسته ورزد عطا

خطا بخش شاها که نی شایع است | قضا امر و سنجیده تر تابع است

چه گر دولت لطف که گردد چنان | اگر گوید تا انقراض زمان

که از گردون زاد بازگشت نیست | فلاسی گرفتش باقبال دست

بشنو سی شود نیز خاطر نشان | که سی نبوده شاعر باین قدر و نشان

که پشکوه صحت شکایت کند | فلک را تواند حمایت کند

کسی صاحب بخت بیدار گشت | که پاس رضای تو اش کار گشت

نهد هر خطای تو هر کس قدم | فتد گام اول بچاه عدم

چنین گر خورد دشمنت زهر بیم | کند تلخ آتش بر اهل جحیم

چه در سایه قسمت چه در آفتاب | ز حبث سیه سوزد و هیچ و تاب

اگر پیر تو سایه افتد به وی | کند از گرانی نجاتش فرو

گزیند اگر جای در آفتاب | جگر تابه یابد دل و جان کباب

تو خود دست بند و نشان پر بدر | مبادا ز آتش و خنجر بند گهر

زره پوش گردد چو خصم دغل | ز سیمی حصو و افتد بدام اجل

خدنگت که جان دوز دشمنان بست | ز بیکانش دلهای خصمان بجست

ز مهر سوز رخ مملکت سعدی نشست | روان شرکبانی گرفتار نشست

چو کردی دو لشکر خشم گیر	جهان پشت بر پشت با آن شیر
شنود ربع مسکون برآورده بانگ	که شش دانگ از دست این جا بداد
شتر طبع هیچا ز فکر درست	پی اسپ و پیل حریفان نرست
پی عکس سنان تو بینید در آب	شود راست مو بر تن آفتاب
شود رزمگاه نیستان اگر	دران شیر از بیم بازد جگر
ز فرقت چه بیند زر اندر دو خود	شود چهره خور ز غیرت کبود
بده ساقی آن [illegible] ظفر	که گردند مردان ازان [illegible]
که در عرصهٔ فکر صیدی کنم	ز جرعه خوران با میدان طریدی کنم

تعریف رزم

فغان از زراسپی که بر عزم رزم	زره پوشی از جامهٔ چشم بزم
ز پیران نگاهی که روز نبرد	برآرد ز آب تن خصم گرد
بدست آن بلا یک که گاه جدال	جگرگاه خویشش کند از [illegible]
ظفر نامه تعویذ بازوی تست	دلیری تو پیدا به نیروی تست
چو سازی علم نیزه از خشم زار	ظفر سنگ گردش نگردد هوا
و مدار دم کرنای آن نفیر	که نفیر دز بجوشش نفیر از نفیر
فتد جیب گردون بدست خروش	دریدن نهد پای در راه گوش
خورد خور ز تیغش نیزه پیچ	شود جسم از غافل گوش پیچ
دهد یاد ته‌های صحرای پیل	ز اعجاز موسی و دریای نیل
شود سر به در دست و باد شست و رو	ولی سر بچشم خوف و خطر
ز مردانگی‌های مردان مرد	رود شور روز قیامت بگرد
سپر را تبارک ز بازو کشند	سپرها ز جبین نیز بر رو کشند

۹۴

فلک را بر و لرزه بر سر فتد | کواکب بریزند از یکدگر +
ز لبها بجوشد الامان الامان | بهر شو غبار آسمان آسمان
چنان تیرگی رو بعالم نهد | که خور بر زمان چشم بر هم نهد
چنان تیره گردد زمین و زمان | ق | که خورشید باز آید از آسمان
نباشد به نزدیک دانا عجب | کنند از غلط راه خود روز و شب
ز بس زرد گردد رخ مرد کار | ق | شود نعل اسپش گر آئینه دار
چو گردد بدیدن نگاه آشنا | شود دیدها مهرهٔ کهربا
ز بس سیل خون رو بدریا رود | ق | ز دریا سحابی که بالا رود
چو در فرسخی قطره باری کند | ورزان طائری دانه خواری کند
ز منقار صعوه‌اش چو آید برون | سر دگر شنیدن شود لاله گون
چنان باشد انداز شمشیر تیز | که پی کرده افتد اگر شید گریز
در و دیده مان جان نکام و زبان | که خود در ابرو زنگ سر با فغان
ز بس سوز بس کوشش و اهتمام | شود زخم در تیغ و خنجر تمام
جگر وا کند جا بخود در دهان | که گردان فشار بدندان بران
گشایند رحل در تماشای خناک | بر و صیقل تیغش از سینه تنگ
شود سینه وحشت از هول چاک | پر از کشته گردد تهیگاه خاک
زمین را ز خون کشد در بغل | اجل را ر رو و پا شود در وحل
شود ندا اهل ز هیجا دران دار و گیر | چو شیران نهان در نیستان تیر
کنند از سیاه اندرون تفک | هوا را ز اشک چو حرم فلک
هوا جا در انگور بر سر کشد | علم طرف دامان نجون در کشد
فضای جهان قلزم خون شود | ز رنگش شب و روز گلگون شود

ز سختی زره کو بر جنگیان + | فتند دشت گرد و دست زنگیان
ز تنگی سواران بسته زره گذر | سپر با تن صاحبش پی سپر
ز بس مغفر و سر زمین سنگلاخ | بد مهان در آغوش جسم فراخ
سکندر ز خود سران با دپای حیات | بد بسته تزلزل عمان ثبات
برآورده گردان بگردان نشیب | سر از جیب گرداب سحر قطب
چپ و دست بر هم از پیکر تیغ و شتاب + | ز بس کیش خارپر صد عقاب
ز بس آفت تیغ و تیر و سنان | نیارد که بر خویشتن جنبد زبان
برآورد خون موج بحر نبرد | چو ماهی در آن ساعد و ساق مرد
فشارد ز بس لرزه پا در بدن | دهن وا کند زخمهای کهن
زره برکشاید ز دلها گره | بدنها شود در زره یا زره
عنان برد از خود و مغفر خدنگ | که سرها شود مجمر بزم جنگ
ز بس ورزبان گرم جوشند خروش | شود آهن خود سیماب گوش
بتابد تف تشنگی در اشک تن | تبر که سفال زبان در دهن
ز انگشت دل تفته بر تاب تر | ز مرجان لب تشنه بی آب تر
شمندر چو پروانه بی پر فتد | چو بر شعله شمع خنجر نشست
کند تیغ تیز آن زمان ترک ترک | که در شیشه زره کشند پای مرگ
سرکجی پا بدار از بر بی تیر دست | شود با کشش آشنا پای دست
ز بس تیر که خون و گرد سطر | گلستان گشته سایه بر چتر و ابر
زند نقب بر مخزن دل سنان | کمان انگشت [illegible] در حلق جوان
نه تیب درو بد جان تن از تاب سیر | سر انگشت پیکان شود [illegible]
ز مغلوب گردد گیر روی و پشت | دل و گرده [illegible]

به هیجا سپهی کینه در سینه‌ها | ز ناوک کند خوشه کشت فنا
دو رو گروه افسرده سر گردنان | شود حوض دریا سیل انهار جان
چنان بر هوا دام با فند کمند | که گردد دران طایر روح بند
شبستران کند پست تیغ‌زن | که قصاب با کند خویشتن
به هنگامه گاه زه و نگین شوند | جگرها علاف تبرزین شوند
ز ناوک به پهلوی هر سرکشی | کمان پر کند هر زمان ترکشی
چو زنبور پیکان شود خانه‌ساز | شود سفته در سینه قربای راز
پی پاس جان تن دران داروگیر | سراپا شود چشم از زخم تیر
ز ترکان همه ترکها ترک ترک | ز شمشیرشان جیبها برگ برگ
چو در ترکتازی کنند اهتمام | شود ترس کیش ترک گردون تمام
سحر صبح افگنی هندیان کینه‌خواه | نگو هندیان شیرهای سیاه
که از زخم چون مردمک بیدرنگ | در آیند در چشم شیر و پلنگ
شجاعت نشی نژادان رستم توان | به هنگام رزمگه چشمهٔ جنان
که نوک سنان شان ز لب تفت و تاب | کشند داغ بر جبههٔ آفتاب
کشند از پیکان سنگ اندر کمان | بدوزند بر یکدگر جسم و جان
کشند آن علم‌ها استگنی خیل کرد | که سام و نریمان شناسند گرد
شود سینه در آتش دشمنان | بگیرد فلک را به سینه از میان
جگر خستگان ناله را جا کن دهند | لب از خیل افغان با فغان دهند
ز نوک سنان یلان عرب | شود لاله‌گون چرخ نیلی سلب
یلان خراسان گوان عراق | ز فیروزی لشکر اتفاق
ز اقسام رزم آوری بهره‌مند | به شمشیر و خنجر چه گرز و کمند

ز آفت شود حال عالم تباه
سلامت بذات تو آرد پناه

باقبال تو سپهر و باد یار شهر
شود طرح بخت قضا و قدر

برای تو نصرت معین شود
ببربان نامت مهر بین شود

بابین فال حب بد لب گفتگو
که چون قرعه بر خاک غلطد عدو

ز گوشش عدوی عداوت شعار
دمد غلغل الحذر الحذار

مه سر علم در صف اهل کین
بنفرین نشان رو بهند بر زمین

بحسرت دل از جان و تن بر کنند
سراسیمه بر قالب مردان زنند

شود بسته بر پشت هر خیره سر
کمانها به بازو بشکل سپر

ز تیغ تو دهقان ملک بلا
ز سر تخم کارد بپشت فنا

کند خنجرت جلوه در جسم و جان
چه بازنده ماهی در آب روان

شود مرغ روح عدو در درون
ز رمح تو مرغابی بحر خون

زمین را که خواهد زدن بر کران
ثمر خون کند تخم اندر میان

سر خصم را رخش آشفته دم
کند تنگ کاری لگدان بهم

سخن گر کند دشمن تیره روز
خدنگت جوابی دهد ناف سوز

گشاید چو رخشم صیانت دهان
سنانت نهد در دهانش زبان

ز لیس شغل مانند اجل از عمل
بمیرند خصمان همه بی اجل

چنان جان عدوی تو مشکل دهد
که صد عمر دشنش هر زمان دل دهد

بفیل تو از رنگهای گران
شد آسمان چون افق بر کران

بیا ساقی ای شوخ منصور باز
مران اسپ در عرصه خشم و ناز

فرو ریز آن کهنه بادر گلوی
که زورش کند شیر را فیل زور

در تعریف فیل

چنین نیل در عرصهٔ گیرودار / ندیدست شطرنج روزگار
نماید زمین لقمه‌ای در رهش / که پیچیده خرطوم او در رهش
بیاد ار درآید بقبض محال / ببرّد ورنه هم شهپر بد خیال
زند سیلی از باد دنبال او / شود کوه را چون کف نیل رو
بگردش سبک چرخ دامن فشان / که از گرد راهش نگردد گران
ببیکل جهان را زخود کرده پر / بآواز در [illegible] سفته دُر
چو کوهی زمین پهلوی وکپی / ورد مغز در استخوان پری
تاورد از نهیبه افلاک در / چو انگشت و از شعله چالاک تر
فلک زیر دست زره ریشش / سبق گیر سیاری از پیشش
روان‌تر ز حکم قدر قادرتان / جوان‌تر ز بخت کهن دولتان
ز شوخیش در سحر اندیشه شور / شعر لعبت او لعبه سا نیل زور
تماشائیش او بسر منه بخشش نظر / شب پیکرش از فندان سحر
بسان نگارست زنقش ونگار / سیه گلشن دیده فصل بهار
مرکب سپهرست از مهرش بهره یاب / فروزان ز برج سرش آفتاب
کماهاتش بستی بجا زم فلک / در کوه داشش زرین کجاک
ز زنگش بگی در سکر نیشتر / که شیهیش آید بگه بیشتر
جلاجل چو فرمایدش شهریار / کشند آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زیبنده تر / برای جلش گر شود آستر
چو آوازه خاصانش افزوده ذوق / ز گردون برآورده تا بیاد طوق
سپهر از سم او فرازش درحساب / ز حق گشته تیش سایه بر آفتاب
به پیشانی از مهر گستیش نیل / بار چشم خور روشن از چند نیل

٩٩

درختان صندل عیان از دهان * ز خرطوم او مار پیچان بر آن

سرش از کدو ماست چنبر مثال * تن پیل وش صندلی رنگ تال

بچیست ز خرطوم او خیره بین * که چین کرده است آستین آستین

چنان کرده چین آستین دراز * که نگذشت چین بهر ابروی ناز

چو پرها دکم خوار و شب زنده دار * سبک روح رفتار بی رو بر و بار

جلاجل بگردن درش تسبیح سان * ز دندانش مسواکها در دهان

ز تعریف آن دست و پای متین * ستونهای کاخ سخن آهنین

سر آمد سرای سرش ز احتشام * ز نه طاق گردون سبک جست نام

نمایان ستونهای دندان چنان * که دریای بام فلک نردبان

بآن روسفیدی چشم سیه انجلا * که در ها نشست چشمک زند بر سها

ز پشت زرری زمین سو بسوی * بنقاش خرطوم پرسیده موی

تجسم ز تمکین در فرو شکوه * که زد دم از و پشت تغرت بکوه

ز خرطوم و سر تنگ دستان او * کلید در ملک دندان او

پی لشکر شاه پشت و پناه * بیاسای غلمان بلای سیاه

فگنده چو شیران فیروز جنگ * تکاپو پال از گوشش چرم پلنگ

شده کوه را چون کف شیل رو * زند سیلی از باد و دست شیل او

طلب کرده از معدن قیر باج * قوی قدرت افتاده چون کاخ عاج

نه گاهی که پرورده دولت است * ز خردی بزرگیش در خابت است

چو عباسیان ز اطلس مشکفام * فرو داده است آستینی ز بام

برای خدنگ نفسهای خویش * ز خرطوم قندیل آورده پیش

دهانش ز خرطوم اندر خفا * گرفته در بار را اژدها

سرش گنبد عالم اقبل نهوش * چو در نهای بلخشت دارد دو گوش

گه غواب بهر شش بی گزاف | یکی گوش بسته دگر باز صاف
از و کوه کاهیده بر تربتی | عیان عقده پشتش از لاغری
شدی منبل گرد پشتش نبات مناب | دو دندان اگر بود سی از آفتاب
سپر زآتشش هر شبی آسمان | کشد دانه غربال از اختران
شهنشه مه و او سپهر کبود | ندارد چنین شعله ای هیچ دود
نگاه ستمناک شی سجده بر | تماشای از دیدنش چشم تر
علم گشته خون بر فرازش نشان | نشان داده از کشتی و بادبان
نگه تا ستمناک در سجده دید | چنین کشتی جاز لنگر ندید
به دندان تخمیش از بر کشند | به یاسنگ او کوه عنبر کشند
چو گردد خرامان بآن فروشان | به پیشش رود چرخ چون چاوشان
فرو رفته دریا بحلقوم او | گه دید آب از دو قفی خرطوم او
گر بیت نیست گیرائی در نفس | به تعریف خرطوم او بس نفس
ز کوششش سخن عرض کن بر زبان | شود همین تا گفته است در جهان
از و کو که گردد سخن زورمند | درو همین که گردد نگه سر بلند
به پهلوش بین زنگها جلوه گر | حصار سی تنگ کنگرش بر کمر
نه بیند زره کم گدا از وبال | اگر طوق دندانش گردد هلال
ز دندانش در نازش است آسمان | که آن کردشان راست گرد استخوان
ز حلقش دهان بحر گرداب وار | یکی شیر ماهیش بر هر کنار
قمر در قفا خم سر شود | چو با نقش پایش برابر شود
عطارد نویسد گر از هوش او | ورق همین تر آرد از گوش او
حلاحل نما ناخن از هر طرف | رقت زهره آورد گوشی بکف

١٠١

نگاهبانی زرکش چاکش آفتاب / شب و روز در عقده پیچ و تاب
به پیکار مریخ از آن نامجوست / که از تیغ جنداران دندان اوست
به پیکان اختر عیبت مشتری / که گر دیده شاهنشهش مشتری
کند پاسبانی خود پایه نوبتان / زحل را ز دلیش اگر کند پیلبان
درازیست پهنای پهنای او / قیاسی ز بالای بالای او
در عصمت شرتا بدفع گزند / فلک بر بلندیش سوزد سپند
سپهر شد به تشبیه او معتبر / فلک گوی از زمین شکم دار تر
سکان طولها صرف پهنا کنند / چو در آب خوردن شکم وا کنند
به دریا مگر آب گردد فزون / که چیزی ز عکسش نماید برون
کشد عکسش خود گر ز دریا بدر / فتد آب صد ز نیزه بیشتر
نه دید بخیر کوه از آن سر زمین / که نقاش نقشش کشد بر زمین
به فکرش عدو [illegible] از آن / چنین بر دل عالمیش گران
به روزی که جان در بدان زمین [illegible] / شب از سایه اش بر جهان پیش شد
اگر سایه اش گشته دریا نشین / شده موج چین جبین زمین
اگر سایه او گرانی کند / زمین ناله ناتوانی کند
سنگ پی پوشیده گر گاه گاه / فرو بسته راه از گرانی سپاه
هوا در زمین رفته چون غم فرو / اگر ماند در زیر پهلوی او
نهد پهلو گر سوی مشرق بخواب / ز مغرب برآید ز نمها ز آب
گران سنگ زنجیر او آنچنان / که کانهای آهن سبک شد از آن
تعجب کنان [illegible] در کار او / که چون میکشد دست و پا بار او
[illegible] / که گنبد تماشای او در نگاه

خود از حیرت خسته خویشتن را / فرو مانده انگشتها در دهن

بیالید از دولت دست چنان / که زنجیر زنگش شود کهکشان

کمر دزدئی چو آوازها ندد هند / ز زنگش اگر گوید ز بهر هند

چو لشکر کشد شهریار ظفر / شود شاه برج حصار ظفر

ز دندانش کار ظفر محکم ست / ز دندانش آن بازوی رستم ست

چو شد کاستخوانست آن بازوان / بگو مغز مردیست مگو استخوان

بخاک ار کند میخ دندان فرو / بجاسپه برد گاو زکویان فشرد

درازی مقرر شد از گردنش / بالنعام خرطوم خصم افکنش

چو گاه تسبیحست شود ره نورد / کشد از کف باد دامان گرد

چو در گردشش آید وید گردباد / ز چالاکیش عرض خود را بباد

برآهش نشان کف دست و پا / شود نانگ راه شمال و صبا

شود گوشها همراه پر و بال / نگه کرده پرنده باشد محال

نشد اشقر دیو زاده زیاد / بنازم بر آن مرکب دیوزاد

فلک را بقوت کشیدی فرو / اگر گیره می کرد خرطوم او

گر از جوی خرطوش آب آورند / بجائے گل اژدها پرورند

نهد چون ز خرطوم ماهی در آب / فتند زهره های نهنگان بتاب

مهی سوکه زنجیرش ره برید / ز خرطوم فغمه توان برکشید

نیانگشت اگر هیچ کس بد دکین / نقش کس لینه شست گاو زمین

نهد پای چون در فضائے خرام / کند جلوه طاوس بر خود حرام

بد بنالش از موجه شیک انشست / که طاوس را نقش در یک شکست

دبیرانه گمه بر کف آگینه / زند خرطوم راند قلم بر ...

فشاند چو از تارک خویش آب / بجوشد ز فواره دریاست ناب

اعکاس بست چون کار هندوستان / بهر داب بر بام از ناودان

زا پست دندانش در اجتناب / ازان خورده داغم بجا شوره آب

نه دندانش بهر خود را عصا / بنازد ز خرآسطی خود قضا

بستیش در اجتناب آستلم / کند ذره کار سپاه از دم

چو دارد به مستی سر هوش او / دهد یادی از برگ زر گوش او

همیشه ز مستی دماغش تر است / بلی خسروانی دماغش در سر است

نگردن بود چون صد دشمنش / سطبر است از آن آنچنین گردنش

ز بشکست بر مصریان خم نیل / رواست از دور دکن زود نیل

دهد خاک ایران و توران بباد / در اینجا گرش آید از هند یاد

کند دهر در چشم دشمن سیاه / دود چون سپه نیست بر قابگاه

باقبال شاهنشه خصم بند / ز خرطوم جا بها کشد در کمند

ز پا کنده بر پای دشمن نهد / ز دندان دو شاخش بگردن نهد

چنان خوف غالب شود بر زمان / که از خویش بیرون رود بر زمان

اجل چون ز بیم خود آید برش / سهند سستی از آستین بر سرش

سرکشان گوی میدان کند / ببارش چو خرطوم چوگان کند

برابرش گر آید قلال جبال / چو از بهاران رود کوه مال

حریفان در اندیشه فیل مات / رود اسپه گریزان براه نجات

ازو آتش کین برآرد علم / ازان گشت داغ تیر کیب دم

سر دشمنان کوفتن کرده ورد / که از ناخنان مشت ها کرده گرد

فشارد چو برکوه دندان کین / در کوهان شود دوش گاو زمین

کند همسری سر که در دست و پا + / عجب گر شود گرد در روز جزا
نمی گنجدش در سر این داستان / که باشد سرش کنگ بر آسمان
سری کز دبالا شد از ثقل بار / چنین گردنش در تنش بخود خوار
سر دشمنان را بپا پستی فگند / نباشد چرا آنچنین سربلند
تکبر بپا پست از و خوشنماست / اگر سر بزرگی فرو شد بجاست
به نخوت ز خرطوم خود شد علم / بعالم دماغ اینقدر بوده هم
ز رنگش شده مستی او فزون / کشیده مئی و کرده ساغر نگون
کند در تنش آب نشو و نبات / بلی در سیاهیست آب حیات
ز نوش بدگما هنقش نسبت / که پیشانیش ملک گیری است
بپایین از کوهک در کف پیلبان / کلیسد در قلعهٔ آسمان +
محیط است بر عرصهٔ روم و زنگ / نگاه فراخش ز چشمان تنگ
نگاهش بپایان اندیشه راه برد / که شب در تن زنگیان موشمرد
عجب جنبه گر گاه بیگه زجا / بگوشش فرو رفته کوه صدا
ز آگاهیش گاه مستی و شور / نگر دیده و در آهنش آزرده مور
بندورنشی کز ثقل جرم زمین / ق توان کرد بارش بفکر متین
سبکبار پوید براه آنچنان / که در زیر بار نگاه آسمان
بهموشی که گر بر فرازش سوار / ق دهد برگ کاهی بجا طرگذار
فرود ز دو گاهیش فرزمان / سر دوش خس از نه باران
ز خشمش بوقتیکه در خشک و تر / ق عناصر گر بزند در یکدگر
چو شد مخوا بهار درغبش فرو / شود آب و خاک آتش و باد او
باین قوت و زور و تاب و توان / ق گر از شهسوار سکندر نشان

شود ... ناتوان مشت مال	کند گوشها عرض بر گوشمال
باین قدر و قیمت نباشد نگه	که کیست شهنشاه خورشید فر

در تعریف اسپ

بنازم بآن رخش گلگون ران	که فربه شد از وصف او داستان
هوا را عقاب زمین را غزال	نهنگ بحار و پلنگ جبال
گه پویه باد و گه قطره آب	گران چون درنگ و سبک چون شتاب
نشوتخته دشتنگی سراپا پر	دهنهای سمهای او از راه خور
ز پیشانیی لعبت خاوری	بترکیب دلکو به شکل پری
ز تار دمش باد در پیچ و تاب	ز گشت سمش گرده خاک آب
چه گویم ز زیبائی داغ ران	نگو داغ آن لاله باغ ران
چه داغی که دارد کواکب نثار	پر بال طاوس آئینه دار
دل آراست چون طلعت سابقش	توانا ست چون همت راکبش
نشیند تنگ عرض صرصر برد	شود تیز گوشش گوشش تندر درد
نگویم سبکرو چو باد بهار	بلی چین نهفته از و بر بحار
چه آورده تخمین تر از وسعت ظن	تیر پیچیده ابر سایه خوشتن
بمکتب معلم از و قصه خوان	که گرد سبقهای طفلان روان
ز هم راه پیی آن زمین در کرتک	زمین دور زمین صد عذار لنگ
عنان تسیت و چابک نهد پیش پا	که تعلیش دهد خاک گمال هوا
کشیدست ز غنچه خنجر گوش	ز کوهای سبزی سبز رنگی فروش
کواکب ز نقشش و زین از زر و	مه و زهره تنگ و دوانه میخی برا و
توان کرد زین زیورش را قیاس	که خورشید از زرشک قطاس

ز سر تا قدم غرق زرّ و گهر | ز رنگش هوس کرده قیصر گهر
کمال ... آن لحظه باشد کمال | که پهلو زند بار کاکلش هلال
... خویشتن را چو آهن بکام | ... خواهد آن دم که خاید لگام
سبکبار زیر سلاح گران | چو آتش که باشد در آهن نهان
ز ... ... هر باد ... | گره بر دمش از برای کشاد
جنیبت کشی میکند تا زمان | از روش عنانش ... نشان
ز کبکی جدا دیده او گرفت | که چشم آهو صد آهو گرفت
فرو شد گراز خوب سینه تا ز | پی سینه خود خورد سینه باز
رود در جدا از تن زورمند | چو سیلاب در جوی پست از بلند
بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ | گذشته از ره در سحر پشت لنگ
چو نظارگی آردش در نظر | شود ... باز نظر تیزتر
اگر از روانیش باشد سوال | چو آتش ... تازه ... کام لال
... ان نظاره گرم خورد | نگه را ... با ... هم درد
پی قطع بگسست دست اجل | چنان در دویدن کشاید نعل
ز ... مکان چون رود قیل و قال | نماید از جست و خیزش مثال
ز جا ... ... رخش قلم | ز ... نعلش برق گر ... در ...
نشانهای ... کنندش کمند | ز زنجیر شیرازه بندش کنند
رو آتشش اگر پی رساند اثر | برد نشان ... دم ز عالم بدر
... گشته اندر رکابش روان | ز ... بردن رفت ... عنان
دو در پا بند ... | تا ... سیل سر در نشیب
... تازه زور | ... سینه ازره دور

[illegible]

مهر کام از دوست در خشمش صبا — بیابان بیابان فتد در قفا
دم دعوی از برق بادی زند — ز کندیش تندر بر پشت زند
دو آرد به دم تیغ شب های تار — چو در کوه چه رگ سنگ خوشگوار
تپیدنش از عیب آید برون — اگر توسن طبع باشد حرون
نگاه دویدن برآرد چو پر — نهد دست از پشت پشتش سپر
چو طالع شود مهرش اندر قفا — نهد بر سر سایهٔ خویش پا
سنان ار بناسش نشانی پشیان — برش نقره بود وطی اللسان
چو نقاش بندد ز موییش قلم — نگردد بجز نقش صرصر رقم
کند جلوه گر بر سر کوی خط — زند چرخ بر روی خشت نقط
شود حلقهٔ میم اگر در نظر — ز لبس چپ و زی جهد زان بدر
از دو لب شنود گر هیچ پیام — رود حرف ساکن بدون از کلام
ز نعلش اگر آینه سازد سکون — از و عکس نعلش تبیل تازد برون
اگر تازیش بر شهور و سنین — شود در سر قرن ماه نیم چین
چو باشد به زیر آهنین ره نورد — توان سیر ایام آینده کرد
برد روز اجل بر جبین باد پا — توان تاختن بیرون از دست فنا
کسی کو در اسپش گوید مثل — شود در لبش الساکن اجل
تهی کند اندر دو اگر بند گران — لبوش به بندی گر دو از ملیان
نشد مأمن ار سکه بر نام خویش — بود در بستنش میر و نعل پیش
از آن مهر روز و در رنگ حنا — که بندند کاهیش بر دست و پا
نگه قطره از خوی او چکید — بجائی که سیماب از دو برد میلید
براسی که راهش فتد گاه گاه — همه سال و مه مهر و در راه راه

109

سیاهی که باشد ز سیمش بهر | شود دور از قرب نزدیک تر
برفتن چو باد انگشت در دماغ | دود از پیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر گذار | بر آید از آرزوها دمار
تکاپوش را کی گرد آرد بیاد | دهد خاطر خویشتن را بباد
گر از غرب سازم فضا تا بشرق | کند سطح یکسان آن تند برق
چو گاهی تکاپو گرم یار وش | بمیدان جاه و قومی نازوش
گه پویه چون در عرق تر شود | چو شبنم سراپاش گوهر شود

در تعریف شمشیر

که دارد چنین تیغ مغفر شکاف | که خفتان فنا گشت روز مصاف
به جوهر چو تیغ دم واقفان | به صیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین | درو آب در خندق حصن دین
جهان سوز چون شعلهٔ اشتیاق | نجوز زهر پیداست در تیغ فراق
چه ابری که راند ز شریان شرر | چه شعلی که در فتیله گردد جگر
زبانش وصف شاهنشه رزم ساز | به تهدید خصمان زبانش دراز
سرشته ز باران برق پیکر سحاب | زند موج در بحر خون چون حباب
نه جوید سپه قتل خصم از نیام | در آن کارزاری که کرده کارش تمام
چو برق شب خون درخشید ازو | خیابان چشم بدخواه ترسید ازو
کند عقل شمس به پیچو که دهد با | بشب کرده صد بار تغییر جا
شنیدن شکست ار کمانش به تمکین شکست | رسانید و رسانید سپهر تیر دست
تابش ز برف زهر سے جنان | کند ناخن بری تلخ گردد دهان
ازین انتقالی تیغ تیغ خلاف | برای خود از زنگ سازد غلاف

گل بیاض از عرق روی او تازه تر | که تر نیست از چشمه سار ظفر
اجل گر گشت از تیغ او مست نفس | با تیغ قبضه جانش ندارد کرده جنس
اگر از دم نیش او پر شیار سپهر نفس | نکش در تحمل هوشگاه [illegible]
مقرض شده ابر شم آفتاب | که با تیغش افتاد روزی در آب
چه پیدا که روزی شود خون فشان | فشانند چشمه شود ارغوان
ز پیکان رمحش آید شیران گزند | که سوزند صد چشم زخمش سپند
اگر گشت رمحش به پستان گرای | که کالش [illegible] گشته خونابه زای
از آن چشم نماید به پیشش نظر | که گردش قضا تکیه گاه ظفر
چو بنگاه بدخواه غارت کند | به دنبال ابرو اشارت کند
چو پیش زبان شیران کرده اند | کسانی که قطع سخن کرده اند
عجب نیست از تیغ الماس بار | که امید عاشق بتر دز بار
هوا ترس ترسان فتند در خمش | که ترسد فتند ناگهان بر دمش
کند خصم [illegible] جوشن به بر | که زخمش ندارد سپر جز جگر
ازو [illegible] گل دشمنان | که زخمیست داغم دل دشمنان
گر این [illegible] نیست از [illegible] | نگاهی سپر [illegible] و آفتاب
[illegible] | [illegible] موج
[illegible] | [illegible] عرق خون جگر
ز [illegible] بوستان [illegible] | که کار [illegible] غنچه در خون [illegible]
رقم زند چه آید برون از قلم | شود گر تحریر [illegible] قلم
ز تیر [illegible] عشاق در [illegible] اند | ز رشک از سخن [illegible] گفته اند
[illegible] بیند ار تیز تیز | نگاهش فتد پیش پا [illegible]

چو این گوهرین تیغ پیراستند
پی آتشش الماس بگداختند

چو در قیمتش لب گشادن دهند
طلا را ز فولادش آهن نهند

زمانه بکانون فتح و ظفر
ندارد ازین شعله سوزنده‌تر

ور اکسیر نقدست سیماب خشک
نخواهد تر شود دست ازین آب خشک

گر این استخوان مغز دارد مکان
مکان دارد از مغز این استخوان

کلیدست و ازو کار اقلیم راست
چنین قفل فتنه کلیدش خود کجاست

باین تیغ بس گنج پر گوهرست
بآن تیغ کش خیره سر بی بصرست

باین تیغ دست تو سرها فشاند
باین نخل هر جا ثمرها فشاند

ازو بر سر اهل کین تاختی
ازو کار رضوان دین ساختی

ز آبا همه تا باین روزگار
براست زمان بوده در انتظار

چو بابر بشهنشاهت اگر برگزید
چه شفقت درین صرفهٔ خویش دید

خدا ساخت در کارها یار تو
که شد ملک آباد ز آثار تو

بیا ساقی ای زینت گفتگوی
بشهر از تو آبادی آورده روی

ازان بادهٔ کهنه در گردش آر
که گویم ز شهر نو شهریار

در تعریف شهر نو

بنازم بآن شهرها کی بنا
که بهشتست در جنب او روستا

بشهری که هر کوچه باغی نهند
چنین شهریاران بنامی نهند

سر اقلیم این شهر فرمانرواست
بلی شهریار همه شهرهاست

ندارد غم از تنگتازی کنند
که دوران فراخیش کوچه بند

گل خاک و آتش بآن جوهرست
که گرد ره سازند ازو گوهرست

شود خاکش از کاخ شاه تنگ گل
در قصر خود را برآرد بگل

ز خاکش نسیم جنان تازه‌رو | که رو سازد آب حیات از وضو
زهی خاک پاک سعادت فزای | که غلطد بر آن زاغ گردد همای
غبارش که بر سرمه بنزد جلا | مقدم نشیمن بسست بر توتیا
دگر روش صبا گشته نکهت پذیر | تو گویی گلش داده سر رشته عبیر
در آتش بر روی بسته وا کشود | مگر خاک الیاس ازین خاک بود
در سینه‌ها فارغ از کلفت است | که آتش ز سرچشمهٔ الفت است
شود دلوکی منتشر چون زمین آب خضر | ز خجلت شود آب آب گهر
چراغی که عکسش در او کرده جا | چکانیده بر صبح صادق صفا
صفا بر زبان دارد این لاف ازو | که چون ریزد آبش شود صاف ازو
چو نان صبح از نکهت آرا شود | سفالهای تلخش گوارا شود
بشیرینی گلبنش شوره زار | شکر آرد از تخم حنظل ببار
شکر گشتنش در عذوبت مشهور | ببخشد بر اعرابی آب شور
بآبی که خضر جهان پرورست | بوزن است کمتر اگر کمترست
لطیف غریبان جنان سازگار | که بر خاطر عاشقان یادگار
همه آتش بقا پرور هوا | کند سیر طفلانه نشو و نما
هوایی که ز آب حیوان چکد | فشارند انگشت صد جان چکد
ازو چیده‌ای دم صبا و شمال | ز پروردگانش یکی اعتدال
نفس موج پرور به تربیت او | لطافت مشرف به توصیف او
جنان در تنورش بناز آفتاب | که دارد در آن بهاری نقاب
گلستش شبنم از خود برانگیخته است | صبا را حریر هوا بیخته است
ز موج گل و لاله در مرغزار | شنا در هر گوشه صد نوبهار

پر از لاله و سبزه داران شهر / بهار ارم در گریبان شهر

درین شهر فرخنده از فر شاه / سر سبزی کسی نشانا گیاه

چنان آب دهقان روان شد بجوی / که شد دانه در خاک تسبیح گوی

ثمر گشت با شاخ پیوند آشنا / شکر چون شد از دار رسی فوریا

عدالت گیا را به شغلی نشاند / سنا دست کی را به پیشی رساند

بکنجشک پرواز شاهین رسید / اگر شد تذرو و شاهین رسید

زبان در منادی به حکم سنا / که گفتن نداند لب باشش لا

بباغ ما سفی جود آورده بار / نهال هنر میوه اعتبار

طمع در جواب سوال کرم / ندا ابر و با سما شیا ورده چشم

زر زیر کو کب شب سالکان / تو نگ طلب در لب سائلان

گدایان عزیزان شهر و دیار / زر کهنه در دست کیسه خوار

قوی پایه ارکان ایوان شرع / سر شرف بر شد از بنیان شرع

ز مسند نشینان دار القضا / ادا سی تدین مقدون از قضا

سر از شرع پیچد اگر آفتاب / کند دستش کنند ذره احتساب

ز مفت آسخنان مفتیان بر ضلال / که خواهند گرد لقب شان دگر

گذشته می از نشه اشتلم / فرو برده سر در گریبان خم

مغنی تو بسنجی دراز کرد ها / که فی نغمه پیچد در یکدو با

شب و روز در کار و عد و عید / مه و هفته پر روز نوروز و عید

دهر گرسنه را غمی فاکمال / بروشش کنند اشتکیی شعال

چنان خلق آسوده از عدل شاه / که عمر زیاده وقوال راه

ندارد غم از اهل این شهر بهر / طلسمی ست در دفع غمهای دهر

گرانی فشست دل را در بیجا نشست
نظر نیست در سلک خود هر که هست

درو هر مسافر بجا در شده است
ازو باطن خانه ظاهر شده است

گر آید حدیث وطن در میان
بنالد ز درد غریبی زبان

ز دلها سفر کرده فکر سفر
نجوشید اشک و داغ از جگر

بمیخانه پیر مغان مل بگل
رسانیده چون بوستان گل بگل

ز روی بتان کار ها نغز تر
بعشرت دل از پسته پر مغز تر

نو سحر رسند ارباب احتشام
اگر کان اگر بحر در زیر دام

سیاست کفیل کفایت همه
رعایا رهین رعایت همه

حراست تکفل پاسبان و امان
براحت هم آغوش پیر و جوان

سر کوی خنیاگران زهره خیز
نسیم در و بام شان نغمه بیز

ز شرع بسته تار آواز شان
منافی ز خود گوش بر ساز شان

بهر بام سر بر فلک غرفه
ز هر غرفه در طرف فکر طرفه

بد بیجاک مو ها که در با کشند
دل اهل نظاره بالا کشند

گرفتند فی کار خود بلهوس
سر کوچه عاشقی فی نفس

عنان پاسبان گرد تفتیش باز
که در لب تبسم بدزدد نیاز

دلی گم اگر گشته در شهر و کوی
بلرزید زلف بتان مو بموی

نگارست نه باد اگر سر زند
فی رخصت انگشت بر در زند

بر روی صبا گر ببندند در
نیارد زدن پوا ز برگ در

بهر خانه عیدی به آسوده است
بدین سرا سنقدر عید هم بوده است

عمارات عالی بدامان کوه
بر آورده سر از گریبان کوه

در تعریف لشکر

115

چه گویم ز معموره لنگرش — که آوازه شد فتح هر کشورش

طلب با کشش پیوست از بهر دری — نبودش علی شیخ ازین لنگری

ز بی لنگری تخت روزگار — که هر گوشه بد گرده کشتی هزار

ز بس هم سفر در سکی و رسی — فلک را بکف ظرف راتب خوری

درش چون در توبه پیوسته باز — در و پای کوتاه دستان دراز

دل خلق فارغ ز فکر معاش — برای کسان رزق خود در تلاش

همه بیشه‌ها هیمه مطبخش — همه گلها طعمه دیگ مطبخش

اگر پرسی از آسمان سقف او — وگر گوئی از بحر و کان قعر او

گشادگیست مگر مست حرف نوال — مسلمان و کافر بر آن میهمان

مگو از چه بر نیک و بد شد سبیل — بخوان قصهٔ کبر و خوان خلیل

هما ذات این بقعه در آسمان — شود منقسم رزق اهل جهان

ربا گو بکش خرمنش سیکار زمین — که دارد از و فلک خصمین

خلائق چو مور و ملخ در رهش — سنان را بکف تند از آتش گهش

ز خاکسترش فقر بستر گزید — ز سنجاب شب خارشش پهلو خرید

عیان تو ده گردید خاکسترش — که برچیده اختر فلک زاخگرش

باین رتبه گردون نیلوفری — ز خاکسترش گشته خاکستری

ازو دیدن یکجا سلی آمد شمال — گشته سرمه در چشم غزال

ازو شام در جیب و دامن کند — که آئینهٔ صبح روشن کند

عیان چو گیاهان را دیده ست وسمه — که از آب حیوان بشوید روی

دل از حرف خاکسترش تا بسد — بگو وقت تعریف گرمابه شد

در تعریف گرمابه

۱۱۶

که گر غایبه در دهر دیبای چین | که گلشن ازو گشته گلخن نشین
گدایان و شاهان در و هم کلاه | شب است و بود و بر این خانقاه
جدا نیست از خاکش اختر شناس | که نیست این رصد به ز چرخ سپاس
به هر آب و آتش در آمیزش هم | در آن خاک تن این از باد هم
زمین با فلک [illegible] کشتی | که تخمیش هم آبی است و هم آتشی
نشانش فروزان صفائی سپهر | درو فرش مرمر بهائی حجر
برای جبینش رگ کاشی تراش | دل کان فیروزه اندر خراش
درو لاله رویان بیالای سرو | ز جانش نگه رشک بال تذرو
سبو سیماسی مردهٔ زاهدان | تر و تازه از جلوهٔ شاهدان
بلندیش نگه از بلند مینا است تر | بلند مینا است تر [illegible]
ز خوی کرده خوبان به آب و تاب | مربع دیاره را داده از دور آب
[illegible] و هندسه هم دو بستان | چو ریحان و نسرین باغ بوستان
سفید و سیه دید تا چشم و دار | چنین بیشه عود و صندل ندید
[illegible] هوایش خزان بهار | [illegible] بستان از دو لاله زار
بهای که فزون نیست چون از او | چه با کان که آمد برون از او
در آتش فرو شیخ و شیخ اندر | که گیسو [illegible] دیده انبار
چنان صاف که هم [illegible] | گداز [illegible] در فانوس [illegible]
ز آب خضر [illegible] طاق نیست | درو [illegible] از [illegible] بستان نیست
ازو تا کشو [illegible] سخن در دهن | ز آلو [illegible] برنیاید سخن
شد از حرف [illegible] زبان | [illegible] شعر دران

در تعریف مسجد

خوشا مسجدی کز سجود امم ✦ دگر گشته رشک زمین حرم

نمازی که اینجا توان کرد ادا ✦ توان کرد در کعبه عمداً قضا

ملایک درو هر طرف بسته صف ✦ کند جبهگی شسته اش از شرف

ز شاباش صفا بر سحر ریخته ✦ تجلی ز قندیلهایش آویخته

ز شمع منیرش علم نور طور ✦ دخانش بخور سر زلف حور

چراغش ز پروین شرار افگن است ✦ که از مغز مهر و مهش روغن است

چو دامان فانوسها بر زنند ✦ همه پروانگی قدسیان پر زنند

چو هر روز خور چهره بنموده است ✦ لب بار کعبه اینجا جبین سوده است

نسیم فیض گر دمد یک دعا ✦ شود حاجت بدر اجابت قضا

سحر نخستش که آدم شنا میکند ✦ صبا سینه آشنا میکند

با دو سجده اعدا را رهبر است ✦ که آبش ز مهر چشمه کوثر است

خورد عکس اگر عندلیب این زلال ✦ توان دید در سینه موج خیال

ادو بار سائی وضو ساخته است ✦ که خود را چنین تازه رو ساخته است

محراب او مایل ابروی شاه ✦ درخشان درو پرتو مهر و ماه

جبین سای قوس قزح در سجود ✦ کزان طاق رنگین نماسی نمود

بصد سجده آن عمق و بنیاد نخست ✦ که طاقش فرو آمد شد از عکس بخت

ز بس رفعتش تحت فوق فلک ✦ طیور رند بر بام فوق ملک

زمین کرده بر گنبدش تا نگاه ✦ برافگنده از شادمانی کلاه

ز بنای عالی چنین جسمان ✦ زمین گر دگر دیده بر آسمان

ز رفعت زمین گنبد اخضرش ✦ جهان را همه قبه اش افسرش

ز حرفش سخن شد فلک دستگاه ✦ عمارت کنم وصف درگاه شاه

در تعریف عمارات

نشیمی قصر و منظر که از قدر و شان ⁂ ز رفعت کند پیش او آسمان
برونق ز قصر خورنق فزون ⁂ ستونها بسنگینی سپهر بی‌ستون
ز خارا تراشان فرهاد زور ⁂ از این قصر شیرین در آفاق شور
شود بر زمین جنت وصفش بیان ⁂ متانت شود آیهٔ داستان
زمین آسمان منظر از منظرش ⁂ ز رفعت بلند باز از زور شش
بعالم ز روزنی در آفاق طاق ⁂ خورد از پی توشه پیش طاق
مه جام بر بسر پرتو فگن ⁂ لب بام با آسمان در سخن
به پرشی زمین دامنی می‌فشاند ⁂ ز کنگرش در گوشه‌ای یک‌سی افشاند
بر ایوان کند چون سلام آفتاب ⁂ کند ابروی طاق ناز از حجاب
مقرنس طراز از رواق بلند ⁂ هنرها نهاده بطاق بلند
ز گلستان تصویر سقف و جدار ⁂ گل و لاله در جیب باغ و بهار
فضایش مصور بنقش چنین ⁂ چه خوش صورتی یافت روی زمین
بی زیب ایوان بسحر قلم ⁂ هنر کرده نقاش مانی رقم
بتصویر خوبان خاطر فریب ⁂ ز دلها فروشسته نقشش شکیب
نگارینش در آورده از سحر و فن ⁂ نسیم نقاب از جبین بر فگن
خامش برده در خانهٔ انسان نگار ⁂ که گر دید چشمان بدبین فگار
گر افشاند مرغ نقشش بال و پر ⁂ ز شرح رخ جاخسران کرده تر
چو فارغ ز آرایش گل نشست ⁂ بپرواز او ز بلبل نشست
بدرها هنر کرده نقشی وفاین ⁂ که گر دید نقاش نقاش چین
بدرها چو لوح دل اهل راز ⁂ چو گلها از بر روی گلها ز باز

در تعریف باغ

نگارین ز شمس افگنده مشجر بساط ‌ ‌ ز گنجینه در پوست گل از نشاط

صبا مست افتاده در سبزه زار ‌ ‌ سر سبزها در کنار بهار

ز سر جام جمشید از مجمرش ‌ ‌ زند چتر خورشید نیلوفرش

ز هر برگ آثار حسن آشکار ‌ ‌ دل لاله از عشق خود داغدار

معطر مشام از شمیم سمن ‌ ‌ هوا لطف ز ریحان نسیم ختن

ریاحین ز شبنم مزین بزر ‌ ‌ ز بس سبزه زاران دل غنچه پر

سیه مست نرگس پر خمار ‌ ‌ نظر کرده نرگس مست یار

ز هر سو بر آورده مرغان خروش ‌ ‌ ز جام گل آتشین مست و جوش

پسندیده گوید سوسن نکته ران ‌ ‌ ز شوخی شش سوسن غنچه بر زبان

ز موی بنفشه نسیمی بر قدم ‌ ‌ بهار گل عنبرش هر قدم

ز خورشید خیزی دل شب سحر ‌ ‌ نظر با خوش از دیدن خوش نظر

شقایق چو خوبان گلگونه روی ‌ ‌ فرو دست بر رنگ نقشم بوی

ز هر گلبنی چتر طاوسی ‌ ‌ ز هر غنچه تاج کاوسی

ز شوق تماشای گلهای تر ‌ ‌ ز نظاره هر دم نظر تشنه‌تر

زلالش که ریزد صفا بر روان ‌ ‌ ز عکس گل و لاله رنگین جنان

که هر جا فرو داده نم در زمین ‌ ‌ زمین تشنه گشته و نیلوفرین

ز دانهای نگین خیابان ز رنگ شوی ‌ ‌ که زنگار گون گشته لبهای جوی

از آن درخشندگی در شب است ‌ ‌ که کرم شب افروزش از کوکب است

تابان بروشنی گلشن چشم کور ‌ ‌ کند مردمک بینی چشم مور

اگر لاله گرد از دو تر زبان ‌ ‌ کند نغمه خوشگوار سی بیان

بیارو کشیدن برون آفتاب — ازو عکس خود را سپیدین لعاب

فتند تا بیش گر در آب بقا — مراغه کنان پیچد از هجر جا

بهر سو زد و بقای صبحدم — خرامان خرامان هوای ارم

اگر شامم اگر چاشت از خرمی — هوا صبحی و شب های شبنمی

ثمر و تازه اشجار را شاخسار — همه کرده پیوند با نو بهار

چو خرداد صد باغبانی کند — خزان چون در ابان خزانی کند

درختان پر بار آن سرزمین — پی سجده شکر سر بر زمین

درختان نادیده روی خزان — همه پیران اما همی پیران جوان

چنان سرو و گل دلکش و خرم اند — که قمری و بلبل رقیب هم اند

صنوبر چمن سرا بازبان — زبر کاری قمری ساده خوان

گل انبه گر دمد نهال از شمال — چو پروانه بر شمع افشانده بال

در صفت انبه

بشاخ انبه بر برگ غلغلان هنباز — چو طوطی پری در قفس کرده باز

نهالش چنان دلکش و دلربا — کز و پشت بر سینه گوید هوا

ز سبزی بگلوبی نهال ز کشید — باب زمرد مگر قد کشید

بروبار گی آنقدر لب آب — که نادیده در سایه اش آفتاب

ز شادابیش سایه در دشت دار — خس خشک را گر در سیجان تر

ثمر افتاده پشت و بر روی برگ — بدر رفته چشمش باز ابروی برگ

خم طاق شاخش سجده بلند — که دارد فتاد گل بر وی سپند

اگر بنیادش تشنه چشم عتاب — شود گرده شاخ از نم آب

گریبان شاخست چون هرزه خند — شود مست شکوفه تا که بند

۱۲۰

خزان تا نیازد به بستان فراخ ❊ نهادند این گز بر دوش شاخ
پی خرقه نخل خود بخیه هاست ❊ ازان حصه بازار شیرین اداست
ز بس شیشه‌ها با رباب درد ❊ دم شیشه زد ز جفا زرد
بابین طبله زعفران در چمن ❊ دریدند از خنده گلها دهن
ز هر طرش گره گشته در نافه بوی ❊ ز سیب ذقن در صفا برده گوی
معطر چو جیب سمن غبغبان ❊ ازو لب چشی کام شیرین لبان
ز لذت چشیدن بکام ست ازو ❊ به نکهت ختن در مشام ست ازو
به نکهت چنین و بلذت چنان ❊ گر این مشک آغشته در زعفران
برای مکیدن چو خوان می نهند ❊ نباتش را زبان در دهان می نهند
ز بس کرده در وصف خود گفتگوی ❊ زبانیست تحسین برآورده موی
با حباب از بیشه شهدی چشانند ❊ که در کام شان چاشنی ریشه راند
تدرو از اسیران نگینیش ❊ شکر چاشنی گیر شیرینیش
به بازار کام و زبان ره سپر ❊ بیک چاشنی از شکر بیشتر
رود گر به تجر وار لذت بکار ❊ ازین تنگ شکر توان کرد بار
چنین تازه شکر بعالم که دید ❊ که گفت آنکه لذت مجسم که دید
ترنج طلائی که پرویز داشت ❊ کی این دوستان شکر ریز داشت
ز بس دارد این بوستان ساز و برگ ❊ حکایت ازو گشته بر شاخ و برگ
بشد سخن دامنی پر ز دست ❊ گل سیر بازار بر سر زد دست

در تعریف بازار

چه گویم ز رنگین بازارها ❊ نه بازارها تازه گلزارها
به طول مقالات شیدائیان ❊ بعرض خیالات سودائیان

۱۴۴

ز لیس بن زلفشان رشک سپهر — سیه موج و کاکلشان پر از ماه و مهر

سیه مو ز سبزی دلبری کرده اند — مه و مهر را مشتری کرده اند

سیه‌روی ایشان چو خورشید جان — به بیماری نگه رفته دل در میان

سیه چشم شیران رنگین نگاه — دل شیر ماند از شکار نگاه

غزه در خم طره پا بسته را — دل از ساعد و ساق وا بسته را

دل از زره دیده پیغام ده — شکر از نوشینه لبهای دشنام ده

خم موی شان در خم جان و دل — سر کوی شان عالم جان و دل

درخشان چراغی بدست نگاه — که دوده کشی شعله بر مهر و ماه

ابا عشق نوازی چنان عشوه ساز — که گیسو ندارد ز نازک رشته باز

به جذب دل و جان اهل وفا — دل سنگ شان همچو آهن ربا

پر از چین ابرو سر آستین — که با گرد و ره بنده چین از جبین

کسی را که بینند چون خاک پست — به دامان ور از بیش گیرند دست

تغافل چو نازند بسیار از خویش — نماید نگه گوشه کار خویش

اگر چه نشان بزم الفت نهند — تبسم خلش تن ببخشد مست و بد

سر عقل ما داغ دیوانگی است — بلی حسن بازاریان خانگی است

ز عابد فریبان هندو مهس — ز اعجاز چشمان جادو مهس

سکنجه تفکر بود دوش رو — در آغوش خود گنج و بر دوش شو

خجسته نما است در حسن بر روی شان — خراسانیان حمله مند روی شان

رمنده غزالان ختا و ختن — صنم لیک در دوستی برهمن

دل اهل دین کعبه محترم — و زیشان همه کعبه با صنم

لب باده پیمای جام آشنا — تبسم شناس و کلام آشنا

۱۲۳

نگه غیرت گلشن از مهرشان | دلی نیست بی ریشه مهرشان
عنصرم نامسلمانی سبحه نیست | نخ سبحه زناری اجنبیست
فتند با مسلمانی از داوری | کنند غمزه منع خودداری کافری
سبحه ز دین کفر کاری نشناخت | به فن راست دوستی پرداخت
فتادند در کفر صبر و شکیب | حذر از کمرهای زنار زیب
در ایام شان زهد کیشان نماند | چو دین ها که در دین ایشان نماند
سر تقوی هستی کرد درد | از ایشان بسی صندل آلود کرد
ره مایه داران ایمان زنند | سحر وار نقد دل و جان زنند
بهر گوشه در سبع گلهای ستان | نگه داشت و آلاتی اندر میان
برآورده در چارسو عشوه جوش | بگرداب صد کشتی صبر و هوش
تماشاگی و هزار آرزو | ز هنگامه بندان این چارسو
بیرانز وسعتش چاررکن جهان | که در برده از چار فصل زمان
محیط چارسو بر زبانم گذشت | که راهش چو راه بهشت هست هشت
محیطی جدا گشته ز و مهرها | وزان مهرها خلق را بهرها
چو خورشید از و گشته روشن بقاع | برو کوچها خطهای شعاع
میان الصدر بر دور و سوی بکار | که دارد کنارش میان در کنار
که دیدست مرکز باین دستگاه | که پرگار دورش دراز و نگاه
نمیدانست گر آسمان این زمین | نمیدانست انگشترش نگین
ز ده حلقه بر دور او کاروان | متاع جهان دارد وش در میان
بهای سوداگری زدند | برین گرد خوانش صلاهای زدند
برو رستی فتاده کالا درو | میان گیری گرد سود او ازو

بصد زیب و زیور عروس سخن — ز دکان صنعتگران جلوه گر
کمانگر ز خم ابروی دلبران — نشاننده در خانهای کمان
خدنگ آهنچیان تیرگر کرده ساز — که سوفار در رنده دهن کرده باز
ز شمشیرگر کرده پیران حسام — در انگارگی کار جوهران تمام
ز صیقل گران عکس آیینه ها — دم قلنجدم چیده در سینه ها
ز صباغ کز باغ گیرد خراج — تلون تصرف کنان در مزاج
ز رنگش گل کرده گلزار شود — ورق گرم کر دیده بازار شود
فروچیده گل از پی تاختن — سمن ته به ته از قماش پتن
گشاده خز و پرنیان تنگ تنگ — ز هر رنگ بر روی هم رنگ رنگ
ز عطاران نافه بند شمال — که در چین خورد پیچ ناف غزال
چو عود از هند عنبر بود آورند — ز هر خانه صد شیشه عود آورند
برای نشست صفا رو کبار — همه صفه لیپای صندل قطار
ز بس خاک ره عنبرآگین شده است — عبیر گریبان نسرین شده است
ز تزیین دکانچه زرگری — ز هر صبح نگه زر دیده مشتری
چنان نو شد از زرگران قدر سیم — که شد پاره زهره کارت دیم
خبر دار ابجیرت ربا کرده اند — درین خرده کاری جدا کرده اند
بدام قفس شان زند بال و پر — بکاور سه زر نه زده نظر
طلا گرچه مستغنی از کیمیاست — ز ایشان هنر کیمیای طلاست
جواهر فروشان بکنج دکان — ز بس مایه پل کرده دریا و کان
زمرد ز همرنگی چتر شاه — ز انشی خرامان فرو بسته راه
ز تسبیح درگشته گردآن بها — گران قیمتی گشته ذکر ریا+

چنان پر ز صراف همیان دهر / که پر گشته چشم حریصان دهر
شود سحر تا زر شهر و دیار / نثار زرست کانها ز دار العیار
ز نامست سکها مهر داده اند / طلاهای ناسره پرداده اند
پراگنده صبح هوش پرتوی / زر کهنه آورد روی نوی
پی خطبه است بخت منبر نهاد / چه خوش دوستی روبهان زر نهاد
چو اسکه ز خنده نبندد دهان / شد از نام شه روشناس جهان
چرا دین بنالد که زد در دکن / زر سکه شکن شاه دشمن شکن
نیاید زر دیگران در حساب / ندارد سها پرتو آفتاب
ز وصفش زبان اختر افشان شود / لب از گفتگویش درخشان شود
ز رنگش نگه شعله آتش ست / ز حرف عیارش سخن بیغش ست
ازو گر سخن گفتگوی رود / بزر نام خاقان فرو می رود
شب عیش را این هوس از سپهر / که آویزدش در گلوی سحر
در اقطار عالم روان انچنان / که در مدحت شاه طبع روان
طلا دوست کو خود را طلا می شمرد / درین گفتگو دوش سکه خورد
چه مهر ست چشم طمع اسحد را / ازین زر کنم گردشتی مگر
شود بر تن دشمنان زاغ گرد / کزین زر جگرشان کند داغ گرد
ازین سکه دارد زر خور نشان / که گردند در شرق غربش روان
سبب دارد در رحمت و جود کان / جهانی بزرگ چه دارند روی
دلی خویش را زار ازین غصه گشت / که نام شهنشه برو کرده پشت
دو در پیست لیکن ببازار و کوی / زنند طعنه بر وعدهای دوروی
ز بسیاریش شکوه فاقه کم / ز سنگینیش طاقت ناقه کم

ز آن وزن رفته ست در کار او / که شایع گشته بار منت از او
ز رو دیگران را سبک کرده است / طمع گشته جیبش تنک کرده است
مزن تهمت گو نارک چار سو / که دزد ار بدزد ازین زر فلاتون سپهر
بدین تاج عشرت کشند خوشه چین / ازین زر بخت من گل آستین
ز صرافی خود زبان در سپاس / که آخر شد از زیرکی زرشناس
جهان جو رشته دار فرمان بهند / گر آمد عراق و خراسان بهند
ز اهل هنر شهر در زیور است / بهر بند را طالع دیگر است
خوشا عزت و قدر ارباب علم / مقاصد در آمد ز ابواب علم
رواج علوم از مدارس فزود / پی علم را فارغان مایه بنود
ز تنگی دل حلقه درس رست / افادت بکام دل خود نشست
زد از خاطر اهل دانش بدر / بعیش معقول عشق مستمر
ز خورشید شاه سپهر علم / بهر علم صاحب کمالان علم
بکف فاتحه مفتاح باب فتوح / نویسند بر متن عشرت شروح
سبهد فقیهان صاحب نهاد / جهان روشن از پرتو اجتهاد
جهان منطقی داده داد بیان / کشش آمده منطق طوطیان
نحوی ز ملت سخن گشته صرف / که بگسسته رابطه ملت ز حرف
حکیمان خوش خلق فرخنده پی / دو استاده صد چون ارسطو بپی
اشارات شان گر نشد شفا / مرتضی جهالت بباید دوا
شفا در نفس شهرت در قدم / بنفس مسیحا قدم بر قدم
بحکمت علم چون برافراشتند / مرض را به پرهیز برداشتند
که نسخه از آن برات مرض / نویسند بر جان اهل غرض

۱۳۷

کند وصف خاک ره شان طلا … کشد در وصف از پی خلق پا

بطبع ملوّنست در ازند الغسنه … تبدین کنند استخوان زرنگ مغز

از ایشان عجب نیست بیمار دل … ندارد دوا گرچه بیمار دل

اگر سعی در دفع سودا کنند … چو دامن کر فارغ ز عذرا کنند

شود سدّ بیسے اگر از کرم چاره ساز … نے بود فرمن شبه حرفی و آز

اگر گرد ره شان شود بیشه گرد … شب اندر پیکر شیر ریزد چو گرد

ذوائل نجوم آسمان آسمان … علو و شرف کرده هر سو قران

دقیقه شناسان گردون جناب … صطرلاب شان عنکبوت آفتاب

به سنگ طویل و خیال عریض … برآرند اختر ز چاه حضیض

ز تقویم شان دور ساعات بد … چو از ذروه قرب طاعات زرد

قضا وقت راند در ایام شان … مطابق نویسان احکام شان

عطارد که از حقیقتش بود بیم … شد از حد ذل رسح شان مستقیم

شود از رصد بند نیکت اختری … زحل در سعادت شود مشتری

خطا خورش ذولیسان چو روی نگار … در آرایش صفحه روزگار

ز استادی آن رقم پروران … کند مشق خط عارض دلبران

و بدلام شان طره . اگر شمال … نهد نقطه شان داغ مرجان خال

اگر سطرها شان مقابل نهند … بپاے نظرها سلاسل نهند

رسد شان کنند از تحسین رقم … ز لعف بتان پاک نوک قلم

پی آورده از نام شاهی بنام … بر احوال ارباب نظم انتظام

بلند آسمان پایه شاعران … که شعری ست در سایه شاعران

اگر فرق اقبال شان عرش ساست … سپهر شد هستاد بیجا بجاست

چو انسان بنطق از همه بهتر است	که مردم تر آنکو سخنور تر است
اگر بر زبان حرف خار آورند	ازان معنی گل ببار آورند
گدا پیشه اما گدا پیشه اند	برو بسته لب‌ها ز در گفتن گهند
زرافشانیے معنی دلفروز	شب فکرشان داده پرواز روز
ز هر دامنے حشمت سنجرے	همه صاحب فطرت انورے
همه خرده دان و همه خرده گیر	بیان دلنشین و ادا دلپذیر
ازیشان در اهل دکان ازشئے	خرد را بهر یک جدا نازشے

در تعریف ملک قمی

سر جمله عرفان طراز قمی است	که از شعر او قطره دریا قلزمی است
ملک نام و ملک سخن ملک او	سکون دلی از جنبش کلک او
دلش کعبهٔ راز را مهبطے	ز طبعش کمالات انموذجے
فلک سعتے اوج انداز او	ملک عنصرے منتهی پرواز او
مصفا دلش از غبار نقار	چه نسبت بلی سحر را با غبار
چنان خاطرش محو در یاد دوست	که آب و گلش رفته بر باد دوست
چنان گوشت و پوست بگداخت ست	که در مغز مغز دگر یافت ست
دلش آنچنان روشن از نور راز	که بر سینه دیده گردد است باز
چنان تیره از آینه دیده زنگ	که همرنگ بو دید و هم بو ز رنگ
پر از سود و سوداش جیب شفق	سحرها ز شبگیر او سینه سپهر
ز فطرت شمارد هنر عیب خود	برون کرده از دست خود جیب خود
صبوحے بجام دل شب زند	نه جز شیشهٔ عالمے لب زند
ز نعمت که شاخ فنادم ز دست	گل طینت خویش بر هم زده ست

نگارش لطف شیرین از زبان اشک | نمک‌سود دلکش ز شور آب اشک

لب از خنده و سهبا در روی هم | رسانیده در کوهسار غم به نم

پذیرون داده الماس آب و گل | سجزون جابجا گاز بس کرده دل

بهر جا که صورت برآرد ز کیسه | معنی عزیز و لغایت تمیز

کلامش همه حمد و شکر و سپاس | ز بی نکته‌دان مخاطب‌شناس

ز اندیشهٔ دیگران تا گسست | ز خود در صفت حاضر آن غائبست

درین باغ ز انگونه حق جوشده است | که هم بلبل و هم گل آوشده است

چه دارد وسی تلخ نصیحت دهد | رگ و ریشهٔ دل بلذت دهد

ز پیمان حدیثی که آرد بلب | بر دل لب ببذل تا دل آرد بلب

ز شغل قناعت برومند بیش | هوس در شکایت ز خرسندیش

شکایت نگر دیده گرد لبش | دلش جو ز انده و در شکر و رد لبش

ز پر مایگی گنج آید بتنگ | اگر و اگر کند در دلش جای دانگ

سخن سنجی‌اش نیست کس در زمن | ندارد قناعت وسی در سخن

چو بر لعل سفتی گشاید دهان | بدخشان بدخشان برآرد ز کان

همه مدعی ز معنی بر انگیخته است | کمانی به دعوی در آویخته است

خرد سنج نطق طبیع و داد اوست | معانی در الفاظ ناسفته اوست

به نیروی طبع و زبان دلیر | حدیثش بخاید جگرگاه شیر

کم افتد چنین بخت پر وار کم | که تا زند از لفظ و معنی بهم

ز مغز دل و جان سخن برکشد | بمغز دل و جان سخن در کشد

بلی حرف ز انجا که بالا رود | چو آید فرو تا بانجا رود

ندارد بر آئینه زنگ گذاشت | درون کرده از نور انصاف صاف

۱۳۰

به تحسین چو پیرایه بازد نفس — مدار رفتگه حق تعریف کس

سخن بود و بیمار و بیمار سخت — و حسبت کنان فارغ از سعی سخت

ببالین او پاس آیین چه خواند — جدا از زبان کیش مسیحا ز سما ند

خرد با همه حشمت و شان خویش — ز دیوان او دست دیوان خویش

فروغ سخن طالع از طلعتش — دلیل خرد قاطع از طلعتش

در افسانه فردوسی مثنوی — قصائد ظهیری غزل خسروی

رباعی به مریخ نشین آسمان — که بالیده زو جا ز رگش جهان

بهر قطعه صد قطعه زر خوش آب — نشانیده بر افسر آفتاب

بان پایه نثر تا انتشار — که گردون بر آن نثره سازد نثار

که چون او نوابد سخن پرور بیش — ظهوری نگویند مردان ز خویش

بر صفحم نفس گرم تر رانده است — مرا شعله رشک خود خوانده است

بقدرت دو درد گرچه در هر حساب — ولیکن نشیند ز من در حساب

نکرده است جان گرچه تقلید من — بشور اندرش گاه تقلید من

بپرواز خود تا فلک می پرم — ببال ملک تا ملک می پرم

ببانگ رهش خوانده استاد خویش — استیزم بنازم بنازاد خویش

ز بس ظرف در بزمگاه بیان — سبک میکشد گرچه رطل گران

مرا هم سخن پرسخن می رسد — حریفم چو نوبت بمن می رسد

سخن ار نه گر رستم این فن است — باقبال شه دست دستان من است

ز نیرنگ چرخ در نمود آفتاب — منم نقطه بیرون ز تا در کتاب

نه عیسی که جان را بیاتم بلاس — ز نشتی نگوان بر آرم اساس

گلستن سخن را این باغ را او برم — به خشک نگذاشت شعر ترم

چنان کرده ام لعل و دُر در طبق / که از روی تابان گشته غرق عرق
شراب معانیست در ساغرم / سخن فربه است ار چه من لاغرم
نه بنبش چو آرم کلید زبان / پر و پرده از قفل گنج بیان
نپرسی که خوان بیان سی منم / سخن را سخن در دهان سی نهم
ندارم ز کس منت آفرین / که دارم کلامم آفرین آفرین
شنیدی ز بلبل چند اشعار من / بشوید سینه صندوق دُرّ سخن
فلک با بلندان همین تا دوم / که بر عرش هم در شپی زانوم
در این نسخه خود سطیم آن خوبی فشانند / که از لفظها نیکوی نشانم
فصاحت ز نشاء وایی طبع من / گل تازگی زد ز لب برق سخن
ز کلکم سحر رخ شهریار / ورق گشته از نقطه خورشید زار
زر و مشک به پیکار ارباب کین / بود مهر مسطر ز ارژنگ به این
بهر مش ز رنگینی گفتگوی / شقایق توان چید از رنگ و بوی
چو ابر از دهن خلقتش آرم رقم / نویسم برات گیا بر ارم
بعید مضمم چنان شهر خرم است / که ده ده گر انعام گیرم کم است
زبان با طمع گر ندارد زبان / فکند از چه حرف طلب در میان
بیا ساقی ای آرزو دست تو / تقیید و غنچه چشم بر دست تو
سجاسی برآ تا سهاسی کنم / نشاسی نشین تا گدائی کنم

بطالب نزروی استغنا لبیک گشتن و در طلب زبان نهان خود ممنون جوی بودن

ز دریادلان سالکان طرف خویش / نه بیند بجز در خور ظرف خویش
نباید خور از فور سختی به تنگ / ز خست مکن روزن خانه تنگ
بخیزد ز طوبی ثمر طبع پست / کشا بهر دامن تامن کفچه دست

بحمد الله از جود شاه جهان — که زو گشته طوبی گیاه جهان

چنان برده بی‌بهرگی سر بجیب — که سائل بدامن کند زر بجیب

طلب در زبانها معطل شده است — گرفتن بدادن مبدل شده است

باقلیم آبادی آورده روی — جهان کان خرابست و کهنست عادوی

پی فاقه کوشش ز دار و زدند — کهن مفلسان بر بدر نو ریزدند

ضرورت برافتاده از روزگار — همین جا ضرورست بهر شمار

زبان بهر زمان این تقاضا کنند — که دل هر شب خواهد تمنا کنند

چنان در دهش جود شه ابرام کرد — که سی بار هم صد طمع وام کرد

بدریوزه داس طمع در دهش از زر بار — کمر جست ترکش که افتاد و کار

ندانم چه خواهم همه چیز هست — مکرر اگر باید هم نیز هست

گرفت از دهی کار و بارم برو گنج — که دارند شهری کنون احتیاج

شد آن ده مقرر به تشریف من — که در خوش تماشیست رشک چمن

بتعظیم او ذره ذره نوزند — که در نفع هر شهر پهلو زند

نه آن شاه ده دارم از لطف شاه — که یاد آرم از شهر خود گاه گاه

کشم از سیاهیست جا بجا — سهی سبزه‌گاه چمن بهر سوی هوا

ازو بسکه هم کوچه بهشت است — که دروازهٔ کشور دیگرست

گرفتم ازو ساحل اعتبار — که کشتی شکستست در بحر روزگار

ز سیمین ستان طفل تاکم بنار — کنار پاسی در جهد از زمین بدار

فدای تو هر خوشه صد جان پاک — که بر دارسی افتادگان از خاک

ز نقدان گره در کشادن بست — که خاییس لب در عزا دمن بست

سمند صبا ماند اندر شگفت — ازان طرفه توسن که خواهم گرفت

که دیدست شاعر بدین برگ و ساز
زبس کرد بخشش مرا بی نیاز

نگردم ز زر راتب خود جدا
... کنم بر اصطلاح کهن

اگر زر نگیرم بباید شمرد
مرا ناگزیر است باید آورد برد

پی تحصیل باقیست مقصود من
به تقریب مذکور شد این سخن

ز لب حرف خواهش برون کرده‌ام
به همت طمع را زبون کرده‌ام

لبم کرده تسبیح ارچه به هر طلب
چو روزی دادت ز روی کسب در طلب

اثر زد برای دعا مطلبم
ولی چون تو خواهی چرا مطلبم

ندارد دلم گرچه کار احتیاج
بالطف تو دارم هزار احتیاج

بیا گر بخواهی دهی کاستن
نیی ور نه هم احتمال درخواستن

بدریوزه بر خویشتن منت نهم
بر دوشی از تو به خلعت دهم

برای تفاخر گدائی کنم
گدای شه خودستائی کنم

تو نگر دلم ناخوشم می‌رسد
غم خواستن خواهشم می‌رسد

گدائی باین بی نیازی که دید
ضعیفی بدین ترکتازی که دید

گدائی کز اهل سخا جسته باج
که محتاج گردیدنی احتیاج

مهر فلک خاکبوسم غنیست
ز نان فدر عالم غنیست

ز همت کند دستگاه تر آسمان
ستایم که کیست مسیحا آسمان

حریص ناتب تلاشم هنرو
دم صبح فرقه سر کز معاشم هنرو

بدو حال آنکس که دارد نگاه
ز سر صبح از مهر روز سیاه

نیابم بنیاد اعتماد همت
که در جبهه رکعت کشادی همت

بهر حسنت بدل گشته رنجم تمام
ز و سر پای خویشتنم تمام

نخواهم دگر گشت گرم طلب
که بگداخت خواهم ز شرم طلب

گرفتن ندانم تقاضا بجاست
توان امتحان کرد خازن کجاست

نیایم ز رشیدی زر بشور
نه خواهم اما تو هم ده بزور

نیارم گذشتن ز حق ادا
که حق ادا را نباشد قضا

نیفتند اهل طلب در تعب
اگر یاد گیرند طرز طلب

ازان توسن خود آشم کرد گرد
که بد گو نگوید گدائی نکرد

نبائی طلب کرده ام یا نجست
که داند درین کار دستم شکست

شود فوت هم سنت شاعری
کم خویش را گر ز خواهش بری

به نخل طلب کم دهم برگ و شاخ
ولی چون گشایم دهان فراخ

دهم ور بیک مصرعه تنگ جا
زر و خلعت و اسپ و باغ و سرا

باین گفتگو چون نفس شد علم
به تمثیل گشت این حکایت رقم

حکایت

یکی خارکش پیر غربت چران
که بود از سخن خاطرش گلستان

چو هر روز زر روزی سراپا تلاش
میان بست در کسب وجه معاش

ز شهر اندر آورد بار وی زرد
ز گرد و سیاهان بیابان گرد

به پشته ته بار خار درشت
سجاک آشنا سینه چون خار پشت

تنی خشک چون نی ز بار تعب
سراپای تر در عرق غیر لب

به سجاک افتاده پای توان
جبینش بروی زبان هرزبان

لبش کرده شهر راه بازار و کوی
بجنبش چشمش خریدار جوی

ره از رهبر بی‌هیای بخت بلند
بر آزاده ما به داری فکند

چو ضعفش قوی دید آزاد مرد
دلش آمد از مهربانی بدرد

برافروختش نور نیک اختری
بگفتش مرو بیش من مشتری

دعاگوی شد عاجز ناتوان / که حضرت سلامت دور بخشش گران
ز خاکستر مطبخ بیاد تو / یکی پشته بادا ازین پل هشت تو
خورد نخل عمرش عاقبت تبر / تبه بعد ازین تر فروشد اگر
زدم گرم سودی به هیزم فروش / جوان را بد آیت سخن زینت گوش
بغیرت به آن خوار گفت ای عزیز / یکی آرزو کن ازین چیست چیز
غم هجر از طاقتت کرده طاق / که امیدش مهیاست بر طرف طاق
وگر داشتی از حسرت مرسیه / نگنجد داغ تمنای بر آستی
ورت در سر افتاد سودای باغ / برو برخور از نخل عیشش فراغ
بصحرا خوشی بیش کن گله را / نه بر ره گگ عنم تازه را
بقبل ور نه بکنیا شیی بر قلعه / گر آسی تر از وصل مه طلعتی
وگر نه لبستی زرکی پیچه بار / بزورش به پیچان سر دست آز
بپرس از دولت آرزوی دولت / که بی انتظاری شود حاصلت
چو زد خارکش این سخنها شنفت / گل بندد گوشش در هم شگفت
که دل را ز خواهش چنین کرده بهر / که در جیب غفلت کنم مشت زر
کشم زیر بار مرکب تازه داغ / ز منزل روم گاه زان سوی باغ
سخاپیشه از ذوق برروی هم / فرو ریخت از لب سلی ز نعم
بگفتش چه منت تر ازین عطا / ز یا دست این خواهشت را بها
چو شد کیمیای سخن جلوه گر / بیک لحظه گردید کارش دگر
بحسن ادا چون سخن پیش برد / تمنای او سیلی رد نخورد
ولیکن شنیدم که آن خارکش / ز آزاده طبعی نشد بارکش
بروی عطا یا زروی نیاز / ور معذرت بر جوان کرد باز

نخستش با نیاز و بخششش ستود / گرامی از کفت حاتمی با سه جود

گره گشته دست بر او ستیار / بیار ورسی فلاکت آر بهار

ز من زر ز دنیا فضولی مبین ق / دگر وجه سی با بدیست وجه آنها

که دارم ورای سخن فقر نام / لسان غنا در فن فقر و سخا هم

غنا گفتم ار و راست عار از غنا / برین لفظ الفقر فخری گواه

نه شال پوشی که چون لباس / سخن کرده الناس برآه بلاس

به شعر است او و فاقه بر دست راه / به از زر زربفت خاک سیاه

گل از گوش بر مید او سی کشاد / نداد سی از خوش تن را بیاد

با فسانه او رود در راه پیش / نهر کس در آمد به پا از خوش

ره حسب جا نهار فوسی زند / نیازم بسجاسکی که او سی زند

مباد هم وسی دو سی از صحبتش / چه گویم چه یا دیدم از خدمتش

ز ناقصین او گشته ام آشنا / بجز خشنودی و صبر و شکر و رضا

به تعلیم او گشته طبعم نفور / ز خود وبینی و عجب و کبر و غرور

انیخو است چون غنچه خونی دلم / شدی گر نه مشتی ز ربی حاصلم

با این کهنه دلقم بپوشید عیب / غم خلعت نو ندارم ز غیب

کنم باغ گل گشته از زخم خار / بگلگشت باغ و بهارم چکار

ز تعمیر دل گشته ام بهره یاب / بگل منزل ندارم ز آب

به تیمار اسپم نیفتاده کار / تمنا نگر و یا ده بر من سوار

کنند ار چه گه‌گاه دشت نبرد / ز من گو سپاهی نیار نبرد

نشود عاجزم صاحب تخت و تاج / اگر خود ابدار ز من ستاند خراج

مضمون دارد هم در سفر از خطر / نیم در حفظ از کسی بی خبر

طلسمی چنان بست بی دست مزد | که گویند شد از منزلم پای دزد
در دزدی عزلت بر و بم گشاد | به بیگانگی آشنایم داد
نگه پرست سستی و شاهدم | ز بی قدر بهای خود زاهدم
ز دریوزه منع دلیریم کرد | توانگر به گنجینهٔ فقیریم کرد
نبیند رخت در محنت راحتم | نگهداشت از خوار سیری عزم
با اندیشه گیرودار هم نداد | سپی پاس زر تیغ بازم نداد
بهاریم چنان اندیشه خار بست | گر و قیمت خنده من گل شکست
نبازم سگلزار صحرای خار | چه خوارست در دیده باغ و بهار
سر و من جوان گرم تنگ جاست | اگر سینه حیثیتی نباشد بلاست
بنزرشته رو هم گره بسته حق مجال | ببالد زمن صدر منعت نهال
دم سرخ و سوی زنان آبرو | که گر دل رخ زرد رفتم از او
زدم سکه بر رخ زر درد گر | چنین زرد و زرین نشد بهر زر
ق گسستن گر زرنج و عنا | پر از آبله کرده ام دست و پا
ز رشک کنم اشک ریزد لال | شد یا خورد دور سیم فا کال
ق یابی سخت جای که با خاره سنگ | زدم دوش در کوچه نام و ننگ
بلند ار شود چوب دربان شاه | تهی گردد از سایه آن سیاه
ق یابی کور زنده کسی نیمسیم | که زانو زده بر زمین نسیم
نشاندم بزانو زدن پیش کس | که زانو زدن در نمازست و بس
نبشیند ز بهر دانه سی | زبس تلخی شهد افتد به نی
برون شد زدل الفت سیم و زر | کسی چون برد با فرو دمان بسر
نیاید پشت ارچه بشکسته از زر | عزیزم چو سیماب بسته از او

خوشا روزگاری که بودش گذشته	که بر دوش خود دید ازو پشته
بظاهر چنان هست احسان او	مپرس از کرمهای پنهان او
که این داوری از تو ناید براست	که آنکس که اندیش وفاق و وفاست
غمم را تفتش چون توانم کشید	بصد تیغ از و چون توانم برید
کشد بار پیشه تو جان در تنم	منه بار تکلیف بر گردنم
منا و آنکه دادن ترا در نهاد	مرا تا گرفتن بجا طمع نهاد
چو کردی کرم زانچه راندم سخن	ز عذرم مرنج این کرم هم بکن
مرا زان طلب مدعائی نبود	تمنای باغ و سرائی نبود
بشوخی سخن بیع از رنج بنود	جواب سؤالت چنان سخ بنود
سخن را بجولان چو بخشید عنان	عنان گیر پیش نیست حد زبان
بیا ساقی آن گلبن رنگ و بو	که هست از تو گنجینهٔ گفتگو
از آن مے که ریزد سخن بر سخن	کرم کن که گویم سخن در سخن

بشیرازه بندی نسخه تعریف سخن تارهای نفس بهم پیوستن و در چهره کشائے صورت معانی پرداز بے هم

سخن چیست سرخوش این مست خم	کزو هوشیاران گشته ابکم
جهان نیست بستانه از گفتگوی	ز خمخانهٔ اوست این هائی و هوی
زبان از سخن اینچنین تازه روست	دهان خموشی پر از گفتگوست
سخن عشق جان را به تن میکند	همه دلبریها سخن میکند
سخن کرد بر در دل هر چه کرد	ازو در رفته انفاس عیسی بگرد
مسیحی که دیگر شود ناتوان	طبیب سخن گیردش نبض جان
سهیل سخن تافت بر روم و زنگ	ازو هم زبان یافت این آب و رنگ

معانی ز الفاظ در جاه بود / زبان در دعا چشم در راه بود

ز و یا درس حسبت و یا درس / سخن برکشیدش بتار نفس

شد آن کز سواد سخن بهره ور / بیاض دلش گفت درس سحر

سخن چیست تیغ زبان شش زبان / چه تیغی که دو تیز گردد فسان

درین نغمه کامد بکار نفس / زبان گشته مضراب تار نفس

مذلت ازو گوش شاه و گدا / وزو در حکایت صواب و خطا

سحیلی گرفته کنار از کنار / وزو تازه معنی در شاهوار

بهارستی حکایات رنگین گلشش / ز بهر سوزبان آوری بلبلش

سگی همه ره و منا جابیان / سگی همسر و دخترا با تیان

ز لعل سیکی در رکت نکو خوار / بکام سیکی ز مهر ازو شرمسار

ز سلکش گهرهای گنج دهان / ز کلکش رقمهای لوح بیان

جواهر فشان لب ز گنجینه اش / توانگر زبانها ز مزدوریش

نمایان ازو جوهر هوشها / وزو پر گهر دامن گوشها

ازو نقش ابداع را زیب طرح / وزو دفتر متن را مد شرح

ازو حجله فکر زیور پذیر / وزو گشته معنی بکر داماد گیر +

عروس ادا ورده را داد چهر / فگنده برو آسمان عشق مهر

برآورده تا دود شقش ز خط / سیاهی شنگرفته و داغ نقط

سپه کرده تا نه گی گشته درج / بنرخ زر کهنه گردید خرج

لب بام گردون نگه کام یافت / از آن نردبانی که بر بام یافت

نهادن سپند بدو گه بیرون / بموج نفس از حصیا درون

چه شکلها نقشها نیمگافت / زمینش گنبد یک و دانه یافت

مراد مطالب دقیقه

۱۳۶

همیشه هست خامهٔ سخن گر جداد | بنزد بد و نیک سهمی بداد
ز نوکش سیه گو خورد گوشمال | نقابش سخنجویان دهد شمع فال
بسر منزل جان نهد قدم | بتعظیم او دال دل گشته خم
بنامم اگر زد از شوکت و جاه او | نفسهاست جاروب درگاه او
خطش این از آن شست و شو | همه سینه‌ها تخته مشق او
چو پیران کند دعوی زیرکی | گهواره کام در کودکی
ازو یاد گیرد زبان هر زمان | تماشا کنند نظاره در نشان
که بهر داشت مرقع زرنج ورا زرا | که انگشت بر لب زد آواز را
سواد است در دل سویدا ازو | نهان دو عالم هویدا ازو
ازو سنبل جویبار رقم | ورق چهره گشاده گلزار رقم
بصد رنگ نیرنگ دیباچه او | همه طولها صرف مینای او
همه لحنها حرف این داستان | وزین جار سوقه فلک یک دکان
تهش کهربا دمیلش عقیق | بساط جواهر کشیده این طریق
بنه پای افشره هر جا قدم | زنیک گل بنا کرده دیر و حرم
چنان در عرب زد درد اوری | که آورد ایمان بلو کافری
زادهٔ وصله چه راند سخن | لب‌پاره‌ای و عیسی رساند سخن
سلیمان ز مرغان تا آن قدردان | بتعلیم او یاد گیرد بیان
گهی صاحب دیر و خرابات شود | گه از شیشه تو بهشکن داد شود
بلفظ هما گر دهد آب و تاب | درخشد در و معنی آفتاب
کشایش بهر جا دری برکشود | کلیدش همین قفل وسواس بود
نی خامه در صفحه برزد رقم | بجمع بتان رشته دو کی قلم

۱۴۰

۱۴۱

چو در پا نوبت قلم بر کشید — صدف بر پر و بال طاوس چید
خوش آنکس که سازد ز بخت نکو — دل ساده را نسخه نقش او
بگوشش همه کارها چیده اند — ازو گوشه کارهای ازو دیده اند
چو تیرش شود کج ز فرزانگان — کشند تا بشش انفاس دیوانگان
کند جنگ بر تیغ گر اختیار — شود بزمها عرصه کارزار
بنرمی در آید چه سنگ قاطع است — بدگرسنه در آید فلک هیزم است
یکی را نشست افسر یکی راست طوق — فروتر ز تخت است و برتر ز فوق
در دو احباب اندیشه گروی دوست — که شیرین و تلخ است و نرم و درشت
شود گاه مقراض و گه سوزن است — بدرد و بدوزد چه جا با فن است
برآورده گه چین ابرو بقهر — ز تلخیش صد پوست انگشت زهر
در از مرحمت بر دهقان شود — جهان از جوانی گلستان شود
بعینش عیش گفت عیسی درود — ز رنگ خم کشد سنج و زرد و کبود
چو زخم سنانش بدل جای کرد — بمرگش توان مرهم اندیشه کرد
برای خرد دار عبرت زنند — اگر پیش او لاف خبرت زنند
ز نقشش آن روستی بر خط — که اندیشه را کرد پر زین نقط
با مهابتش آن تیرگی یافت راه — که انگشت در چشم خود زد نگاه
بدستش چو سازد سر انگشت بند — تواند ز هر مغز صد پوست کند
کشد چون ز روی سوالی نقاب — شود خود نقابی و گوید جواب
نه تنها زبان در بیان ست ازو — چه چشم و چه ابرو زبان ست ازو
به بیگانه خوبان زبان کرده راست — چه زور ست لیک آن زبان کاشناست
شود دستگیر در سنگر بهر فراج — تعریف که داند خرد او در مزاج

۱۴۴

میان بر ز رشته بندد بر زبان ❊ لب عاشق زند جرعه لطف زبان

تا برانگیزش خود کشد پرده پیش ❊ کند خون دل جگران خویش

ز سودای او عقل دیوانه ایست ❊ از او خانهٔ دل پریخانه ایست

خرد زو به پیوند آسنگی است بسر ❊ نهاده ز نقطه دو دانش بسر

ندان لوامنش دست آن گز آفتاب ❊ نسازد سخن دست تیغی شهاب

در آرد به شیرین شیرین او شور ❊ کشد کوهکن را به شیرین به زور

چو در دلبری شیرین بازی زند ❊ ره بانه مجنون لیلی زند

چو بر گلشن نالهٔ گل کشد ❊ ز افغان گل شیخ بلبل کشد

و بد نغمه نالهٔ دار را ❊ که تا هیشه در نظم کند تار را

کند گشته از آه در سحابان تر ❊ به تمکیت کند تازه عاشق اثر

لب شیرین آورد از شکر تلخ ❊ که شکر زند یارب از شکر تلخ

ز مژگان بتان گاه نشتر زند ❊ که از هر بن مو رسد گه سر زند

نهد گه ز کاکل کمندی بدوش ❊ که چنبر کند بازوی عقل و هوش

چو از چشم باده چها دور رود ❊ به اعجاز پهلو به پهلو زند

ز فردوس رویان چو بابل شود ❊ به دوزخ همه شعلها گل شود

ز گنج لب آورده شهد نوش ❊ بر آورده پروانه بال مگس

ندارد ز تمکین برم سپهر شعور او ❊ به افلاک اطلس و بد عکور او

دلی گز وقارش سبک گشته کوه ❊ چو کاهش بچرخ آورد از شکوه

سپهر هیست با نفس محور شش ❊ ز دوالاجبال ان بر اوج اخضر بش

سه ابیات در عرصه گاه بیان ❊ معانی دو الفاظ اندر عنان

کجا دارد آن قدر گوی زنان ❊ که گرد و چوگان او بوسه بین

ندارد جهان تفس رفعت بلند | که راند از او اندازهٔ همت کمند
بان پایهٔ ایوان نشان ساخته | که از عرش کنگره بر آن ساخته
بهر موج صد سجده گردید انفرت | چو بیرون تراود مه از ظرف حرف
به پیشش قلم مشک تر می‌خورد | از او گفت طوطی شکر می‌خورد
نبود نفس چون سخنور بشش دهند | به بزم فصاحت چو بزمش دهند
کسی دست چیدن بدین میوه برد | که در عرصش پا به سر خود فشرد
نسیم گل این گلستان دم شست | خود عقدهٔ فلکش نشست
که دید اینچنین بلبل صد زبان | که کام و دهان باشدش آشیان
چه پرواز گیرد به بال نفس | به باد رشته این قفس
ندارد زمین پایهٔ عوز را او | فلک گرد از سایهٔ دو ز را او
چه مینا سفینه آسمان ساغر است | چو خلوت نشینه زبان بر در است
تماشا نشینی در هم زند حلقه گلشن است | نگه هم خودش است کشاده چیست
فرا هم شده وصفی بهر چه است | تیز آماده دگر بیضه بر در است
چو افروخت شمع شبستان سخن | جهان دید خود را به نور سخن
بدین خاک بازم کشش آن نحالت است | که در کار زنگار ... دالست
دگر دون نگاه بر خویش | ... ... قد خود نشیند
لب ... و بینان ... ازشناخت | سبزی تو ... پایه بخشیده کاینات
چو زد بر سر خوان خلعت قدم | طفیلیش بود تا لوح و قلم
قلم چون از او کیمیاگر شود | سیاهیش ...
هما گشته دریای مروسی علم | که از ... قلم

بدست سلیمان دانشش عصاست | برای سر گنج نقش اژدهاست
عجب کاین چنین اژدهای سترگ | ببیند ازو خلق خرد و بزرگ
ازانست کام و زبانش سیاه | که نفرین کند بر بداندیش شاه
چه تا عرصه بی قلمش بدست | زبانش دو و آنها بیانش صدست
چه تخم حرف از نقط کشته اند | با ورشته گفتگو رشته اند
درین عرصه از سالکان برده گوی | که از سر قدم کرده در جست و جوی
گروهی کسی از عجب سید و قدم | چو او جست در راه خدمت قدم
کس از پیشه پاکان چو او بی دریغ | به خدمت نیاورده سر زیر تیغ
نشیند چو بر دوست گردد روان | شود تا سخن در بر اندیشش زبان
چه آرد تعجب بر سخن صریر | زند بلبل باغ معنی صفیر
مدار و خرد نسخه در نظم | که نگذشته باشد بران [illegible]
به از سطور رشش ارسطوست کم | که دارد هنر چون افلاطون بهم
چه در نقطه در هندسه چون بکار | یکی ده کند ده صد و صد هزار
بجنبش زبان آوران جمله هیچ | همه حرفها کرده انگشت پیچ
یکی در عرب دیگری در عجم | ازو راز گوشید در گوش هم
ازین شمع در دود دان دوات | فروزنده مشعل خور برات
بشمعی گرفتش به سر افراختند | زبانش فتیله چرا ساختند
به تشبیه قد بتان شد علم | بیا سود در سایه او رقم
ز گردن فرازان خبر می دهد | که بر پای هر حرف سر می نهد
بآن دلربایی هندگاه خال | که خط بتان را دهد گوشمال
سطور آنچنان گه مقابل کشد | که پای نگه در سلاسل کشد
حدیث لغت چوش آمد بگوش | بدون داد مغز استخوانش بجوش

زبان بر سر کار گفتن نهاد | ترازو [illegible] سخن از نهاد

بیان نوا رسید [illegible] | [illegible] گشت [illegible]

نشسته چو بر دست صنعتگران | [illegible] را نه نشان

نهد بر کمان بیان چون خدنگ | قلم و شمار [illegible] چو رنگ

بیفشاند رنگ [illegible] | [illegible] سیاه

[illegible] زبان زیر بار | [illegible] او بهار

دل [illegible] و [illegible] از و تازه جان | [illegible]

خرامش چو بالا بلندان بناز | [illegible]

ز رفتار [illegible] آید از بابل [illegible] | [illegible] سنبل [illegible]

[illegible] و در خرامش [illegible] | [illegible]

ندیده چو او کس به چشم سخن | سراپا زبان و سراپا دهن

معاشق سخن در ازل داد خط | [illegible] خط نهاد دست [illegible] از نقطه

نشد خامه تا با سخن همزبان | نگه [illegible] بر نامه [illegible] روان

[illegible] اگر چه سخن گوهری | [illegible] تیغ زبان جوهری

زبان سلطی میدان جولان اوست | نفس گر در فنا [illegible] آن اوست

باین دور عروس زبان زینتی ست | [illegible] قیمتی ست

[illegible] روز و شب ست | گر در سفتن آن [illegible] ست

زبان تا برگ گل شبنمش گفتگوست | وزان برگ گل [illegible] رنگ و بوست

[illegible] سالکان [illegible] ره است | [illegible] همزبان [illegible]

گشاده به هر کس زبانی دگر | نهاده [illegible] دگر

[illegible] رانده کمل | بمیدان [illegible] آورده [illegible]

فروغش ز مشکوة غزنین دمید | سنائی که زان روشنائی رسید
نشان گوهر دکان عطار نیست | ز عطار شیشه و دکان بادار نیست
شده گنجه ویران و سمعر راوست | نظامی که آن مایهٔ گنجه راوست
یاسی که بر خاک شیراز لست | ز خوگ گلی سنه در گلشن رازوست
کجا سعی هوس گشته در دولتش | که مشکل تو بست سخن بتش
بشیریان شه و آنیان راند شیر | ز لطفی ز خاقانی آورده میر
خیابان فاریاب شی از و پروده مرد | که گوهر مند ز کمه نقش بدزد
باهل صفاهان رسیدش بهنال | رقم شد کمال سخن کمال
سخنها شده جام سنجد چو عه نوش | ز زندی هرادش جامی اندوش
نظر به چو من ناقص افگند | نفس تا نفت در حسابی که دون کند
بمیثاق تا این نهادش عهد ره | طلوعی که انداز و کرد شهری طلوع ز
چه اگر سخت یا فقه بر منال او | که پیش افتد از خود باقبال او
ازان کرد دل شکرش ابرا ز خویش | که استادیش گشته استاد خویش
براه که وحسن از وعاشقتم | چه سازم نهان بر بلاعاشقتم
بیا ساقی ای شوخ عاشق پرست | پرستار شکل تو بیشمار دست
ازان نکته پرداز جامی بگیر | که آیم به تعلیم خود در سخن

در شکرگزاری سخن

ز شکر سخن لب کشائیم نخست | که گر دید ازو هر شکستم درست
ز نور اش بخورشیدیم در سپاس | به مشرق چه مغرب شدم روشناس
تا آوازه ارش کوس دولت زدم | زر خرج باز ازش شهرت زدم
درین انجمن گشت ذاهل سخن | که شیقی زدو زند باشهر من

دہم دام وحدت اگر کثرت ہست / منم دام کثرت اگر وحدت ہست

خجستہ بہ وحدت فالم از ارباب فال / مگیر مذاز گفتہ ام حسب حال

ز برشتہ گیہاے فکر من ہست / کہ عشاق را شرق و زخرمن ہست

غزالان صحراے ناموس و نام / ہمین از غزلہاے من گشتہ رام

ز زلف بتان فتنہ بیان کامگار / کہ بر فرقشان نثرہ گردد نثار

ز حرف لب شکر باران بہرہ وسند / سراسیمہ از من بہ بانگ بلند

ملنا تیان مدح خوان من اند / خدایا تیان خود از آن من اند

بنا شد وسے کہ دشت شورہ زار / در و بشگفانم گل صد بہار

گل و لالہ ام تازہ و خرم ہست / ز رونق ہاے خوی کہ دہ در شبنم ہست

ز وصف سہ مہای جیران ہم خام / ہوس سخن زر شمارم حرام

سبو باے سنبل از و دگر نفس / خمم ویچ کاکل گشتہ در نفس

چو باشد ز سرشتہ وقلندیم / ببالد و گر دشتے دعویم

ہمین تا غزال سخن گشت رام / ز خود وسے کنم زم خو وحشے ز دام

حریفان و جام وسے و لالہ زار / من وشتے و نرگس بر خمار

از و گیسے گشتہ آشفتہ حال / کند گشت بر روی خوبان چو خال

کسے را کہ تنہا نداز خویش دور / در خلوتش بستہ بر روشے حور

بہ پستے کہ بستہ پردہ در پردہ است / نہادم سخنے کز خودم کردہ است

چو دیوانگانم از و در سخن + / وشے عقل دیوانہ ہر سخن +

چو در خلوتم مجلس آرا شوم / نشینم چو با جمع تنہا شوم

خموشم چو آیم ز گفتن بجوش / ز نم جوش گفتن چو گردم خموش

دگر با کسے نیست روئے سخن / تو گوئے بہ گردہ نشست انجمن

۱۴۷

گلستان و صحرای و باغ من اوست | شبستان و شمع و چراغ من اوست

جهانش که چون خواهم همی دم برو | همیشه که خود را نیا دم برد

سخن گر درآید بلفظ دلم | با بحثش نیاید برون از کلم

اگر گاه از نکته شهد و هوش | غرورم غوطه در گنج معنی زند

درآید پس پرده از در هم | که گیرد سراپای وی پیکرم

نباشد چنین گرچه نشاید نشست | که آیینه جانش ز هر [illegible]

ز غمهاش خود گرچه سی کاهدم | ز شادیش بیابم که می خواهدم

نگردد از صحبت من ملول | ز رو کرده آتش روی تابد قبول

نشد نیست در مرتبت نسبتش | خوش آن افتاد و صبا شاعران [illegible]

از او جلوه ها که نهان رسد | که خبر ما موزونی آن رسد

نیفکند یکبار به ما گذار او | که فکرم نکرد هم نثار

چو از خانه شاعر آید بدر | کند جلوه موزونتر از [illegible]

از او گرچه دارند اهل کلام | همه باده در جام و شکر بکام

نباشد بشش التفاتی دگر | برای خدا گو چه باشد دگر

خوش آن دل که جا یافت در کوی او | خوش آن جان که ره یافت در جوی او

خوش آنانکه دارند در دل سخن | خوش آنانکه گردند گرد سخن

شب است یاد خوش گشت بر خواب کن | ز افسانه اش خواب در خواب کن

از او دیده داد نظاره داد | که خوابش ز بیداری آمد بیاد

چو مست خودت کرد هشیار باش | بر او عاشق و عاشق زار باش

چو او میدهد در راحت مخواه | از او هم سال از او هم نگاه

ضرورست در عشق او زاری | که نیست این نمک را جگر خواری

ضرورست پاس دل شب منزوا | باشد بیست گر این راه دور

براشفته‌ای دورست منزل خنر | که بیهود تشنی ... دور تر

درین راه افتاده هر کس براه | پس افتاد گرد دو اسپس نگاه

ز کابل ستیزی آب و خاک کرد | تلاشی که گاهی عرق پاک کرد

شود تا بهشت ... چو یار | رود اندرین کار از خویش کار

نپیچید سر زین طرفه کنگ گنبد | اگر شیشه پستست و همت بلند

منعم سر خوان تن پروری | ندارد نصیبی از سخن پروری

ز بر قلزم سینه ریز و ندارد پیچ | بیارد گر از آتش غیر شکل ... ج

ندارد کسی غیر ارباب فکر | که چون سینه‌ای بی جدار تا ... نکر

حریفان که این مصطبه ساغر کشند | کباب از جگر در تبه ابر کشند

ندانم درین فن کسی زیر دست | که عاجز بر است انگه قادر تر است

کرد بیست ازین ساده پر کار تر | که آسان برش ...

در آن روز رفته خرد گشت پیچ | بهر چون کشش می‌خورد مار پیچ

نهایان کسی گشته اندر سخن | که کم گشت ... بر ...

سخن کرده رسمی دگر اختیار | خیالا ... با ...

درین شهر ازان ده مفرسای گفت | که کام ... نباشد ...

هنر کرده مزدوری این پیشه را | دل شیر ... باید این ...

تنبرس از آن اسپ ... تنبرس | گرت هست ... دیگر تنبرس

هنر الیست در شعر ... شیر | هر است ... دلیر

چو گر گشت ... اندر گوند سخن | نباشی اگر بره ...

فروهی فطرتان را از آن خوانده پیش | که آگاه گردند از ... خویش

منه سر بسر پا درین شاه راه / ز خود گر نه تاوان گردن سخنواه
که رونق حجله فکر نیست / بروشنده تکیه تو یک نیست
قدرت گر ز مشق سخن نیست دال / کجا شیشه شهر ست مادیه حال
معجز است دیوان آن نکته ور / که کم کرده کشید از زه شام و سحر
منه بار اشغال دیگر بدوشش / فن تنگ نالنست ده مرده گوشش
ز هر صفحه خویش را غزل کن / بیجا باش و اندیشه غزل کن
برین خوان نصیب کاسه خون جگر / بیک نکته رنگین کن نکته ور
تعفن در جگرش برافروز هوشش / وگر نه چو خوانند فاست مجوبش
چو اوراق شعر تو گردد عزیز / به پیوسته دست تو ازل تیشه
گذارنده ناخوانده گر بر زمین / ز تو ز شعر منشد سنگی در زمین
ز تحسین کم گر در افتی به رنج / مرا دور لب یار از خود و بیرنج
معنی بیار اسپ لفظ آن چنان / که گرد و ستایشش شیاید بانگ
اگر لفظ و معنی نظیر هم اند / بجا یکت باد اسپ هم اند
تناسب بهر معنی عمده گیر / عروس جمیل و لباس حریر
چمن خیز بنیاد از آن باغبان / که پهلوی خیری نشاید ز غوان
اگر تنگ وزنی بدارد حروف / ز معنی تراشی مدارا یکی وقوف
سخن تا کند شیشه شهر و بلاد / قوافی زمین گیر لنگی مباد
سبکبار اگر شد مکرر ردیف / ردیف خود ست که شمار در ظریف
اگر بهر لفظت بدل یافتند / معنی ترا گوشش بر تافتند
معنی در آ و بزبار ستیکی کند / بیان را اگر نیست تار یکی
خیالات چون موج خوش ست آزمان / که زود لب یکی گنج ز شعر بران

مبینا در روی که دوات آن قلم — گز و در سینه تجلی افتد رقم
در آب سخن آتشش تیغ بکار — که گرد و نفس شعلهٔ موج دار
چه خواهی که شهرت بنامش کنی — زبان پرور خامش و عاش کنی
بیاسی که زبان معرفت زاسی کن — در و آن چون بروان خود آراسی کن
بنجاستش رخ آب حیوان شوی — ستی داغ او سینه جان شوی
که شیر را که آئینه از زنگ رست — ثنا آنکه منقش صورت نه بست
شد و راست کار سکی زین ورق — که از صفحهٔ سینه خواند سبق
تامن قلم آلوده کی بر مقال — سبی پاک تر چون ز منقار لال
گه آلوده دارش از جامهٔ بلبل — شناید مثل جامه کالاسی بد
ازان شعر خشک است تحذیر اختیار — که چشم نگه دارند از گریه تر
بد آسی که ازان گنبد — که آسی نه انگیزد از سینه
خراش وسی چوسی از نستعلیق — که خوشش نه نازنانش پرده
چو اهل شناسانه کشاید الم — نگو بیست والا آتشش در یکدگر
بدان گونه با قوت باید ربود — که در غیر کیفش قوافی نمود
ز تحسین جهان برتابد باشش — خوش آواز بیرون گرمابه باشش
نگو سنگی در طبیعت نشست — ز زور سخن گو رخ رنگ نیست
کسی را درین شیوه دعوی رساد — که لفظش مثل افزاید معنی رساد
بیک بیت دعوی مسلم بود — اگر نقص عیش مصرعه هم بود
ظهوری چو داد سخن اعتبار — قد هم بعد ازین عزت خود بدار
اسیر سخن گرد از آزاد خویش — ز تشنیع یکش باش و زیاد خویش
چه خلوت نشین مجلس آرای باش — سبک گلشن نگردی گران پای باش

۱۵۱

۱۵۲

بخواهست نشیبی خورش آن فاقه‌ای
که یادش کشد بار زهر قفا

سپهر ز تنگ بسر زد در بالین مخمر
برو چین ابروی رضوان صحن

سخن خواستی که عزت رود بر گران
میاور حدیث طلب در میان

بسپر راه کوی قناعت بپوی
کتاب طمع پاره کن بل بشوی

بانقط باده گر شوی نامه سیاه
سرانگشت با خامه در هم سیاه

فرا پنج سخاوش گو نور باش
شب و روز از پرتوش دور باش

که استاده انگشت هم کم
بعید تخم جرثی هست گرجا

کهان بین و آن وسعت بخشش
خداشیده صدجا فزون بخشش

شده افشان تر از ماه و خورشید کیست
فدا بیشان ارزش بیچه چیست

ز برده صبا کمیکرفت کشش بشام
به تحصیل کاید ز باغ کرام

ز عنوان سخا سپس نشین ز نهار
به پیچ هر طرف منت بیکار

از نیاز ... سبب نیاز
از و سر کشد عشق ناز

ستاره گر از سپهر ... آفتاب
حبابی دگر نیست از حباب

حنیبان با دست از گرفتن ...
که هنگام ... نگیری ...

با سخا چو خضر آب حیوان بگیر
سهل کو برو بار دامان بگیر

بگیر بندگان آن جبان کن نگاه
که از نیست افتند خورشید و ماه

ازو آن لب بستان میوه یا دست ملال
که وقت ... نگیرد نهال

گر فشن خورش آمد یکی ...
که در حرف خواهش نگیرد ...

همچنین نرد خواهش مبازان قمار
که با نیست ... اعتبار را ...

... راه ... هر ...
که ... لب ... جوی

... شعر ناخوانان مباش
بخوانندگان ... مباش

١٥٣

بسی بسیار خواندند مردان آن نفس | اگر گوش تو گوید بگوش تو بس
اگر راه صحبت بود آن رواست | که خو شو خواندن نباشد علاج
مکن‌ها نه بود بر خوان از میان | مبادا شود دست مثلی میهمان
مگر آنکه شعر است رشک لآل | خورد رشته رگ در دل بلبل مقال
شکر در حلاوت چو خوبان دلکش است | چو هیچ فزونی زند آتش است
چو نوشنده باید که آن چیست و چو | که بگذار دست در زبان گفتگو
شنیدن اگر چاشنی در گوش نیست | زهی عیب خواندن که خاموش نیست
بلا و بسی اگر آسیا رباب | شنو و سی در تهیت او کم آب
چه نفرین که خواندن گسسته زبان | سبو با خشک فغان شوی تر زبان
چه تقصیر زین عرض کس سخن را اثر | که بر گوش دوقان شود جلوه گر
بشنفتن شود بد زبان را ز گوش | زبان بیان گو بخواندن مکوش
که از حریفان متاع تهی | نگفته است خوش نیست بی لنگ هی
بسمعت رواز شنگفتان مباش | خس شعله شو در حرفان مباش
ازین شرم خوبان بحرف ورقت | نشاید جگر از تف شعله سخت
حبابی دید چو بست فضل از فضول | نگه دیده بردن لعنت ز در قبول
که رفتست در طرت این طرفه باغ | ز سیاره کنبل آواز زاغ
سخن شکر زبل تحمل خطاست | شکایت بجا نیست که هر بجاست
بپا بنیاسی ز قالی ارباب حال | ملامار بد از جهل کز نیستی منال
خوبان کاتب و گل را الهی لازم است | هنر پیشگان را سهی لازم است
هنرگو بید در آستین آمده است | زحش پاک بی کس چنین اندست
ز اهلیت است چنین دل نشین | بیانی معانی ز اندازه کس این

١٥٤

و بدگوهر در چارسوی تو شد | رواج کساد است متاع هنر

که آرد به بازار زر و سیم جو | که صد جا بهم خویش را در گرو

ز بیم تنگ سازد رقم شعر و شعور | اگر شاعری چشم بد از تو دور

سجود بهر کسی از خرف کمتر است | که جنبیدنش شعر در زر است

شکر از کسان حرف شیرین ز من | ز زر از دیگران روی زرین ز من

درین عرصه بهر چه افتد نفس | زرش داده فرو هنود سد دگر

هنر را و سے جلوهٔ دیگر است | کو بی زیب و زیور نهایان سر است

کنند اغنیا گر چه عیب هنر | قد بر زر چشم ایشان کمن نقد زر

بد زر نگوید کسی از حجر و ... | بلے مفرش گر بنا فے بد است

ز زر و سیم تریاق زهر غم اند | و گر فاقه زهر ... رند ... اند

سحابست گذار سے براے ملک | ز زر اخضران سکه شد بر فلک

شده اندر ازل قیمتی قیمتش | که گر بشکند نشکند قیمتش

همیشه نگاه زشت زیبا کند | به آفندگی شال دیبا کند

کسی را که او بیش آزرده است | عیوبش همه در لیس پرده است

چنان کرد در زرگری ساختی | که گوساله کرد صاحب سامری

طرو ماده از جوارتش در شگفت | بیاره سر دست زبان گرفت

ز طاق دل شاه عرش آستان | نتاده شکست ست رنگش از آن

دل شیر خشمان شود ناشکیب | ازین شوخ چشمی قناعت فریب

که انیست سر بهر سود اسی او | تا اندر کو بست لالای او

خیانت تاجے درین چارسو | که صد بار شد روده قیمت بر او

جواهر که سرمایهٔ افسر اند | بآن قدر و شان از خریدار زر اند

ازین دل اگر ناخنے داشتے | تبار هوس عقده نگذاشتے
رود و هجران به بازار سوداگرے | کند دیگر از سود و وصل بهرے
ازو بس که شهر تو لا شده است | ازو بیش تقاضا مدارا شده است
سبک گشته خاطے ز تمکین او | سبانیک به مرده بردین او
چو بانی بدام انداز دانه اش | همه شیشها گشته تنها نه اش
بدرها به اگر گشته چشم عرض | نشاط و طرب جوهرش را عرض
تبانی بود از ذوق اهل کمال | به آواز خاطبال در خاک مال
نسیا بر بسته سیاه دوا | صداع هوس بی بالشے طلا
کنندش اگر جز به بازوے دل | نه بیند دگر چشم محو روے دل
ولیکن چنانش بت خود مساز | که برگردد از قبله روے نماز
مدد در قفایش گدائیست این | بجنبانش مگوش از دعائیست این
نه سیلاب بزد وار ریت افتخار | برو این تقاضا خزبکان واگذار
برائے حصولش بکوشش اینهمه | به تحصیل رستنی بجوشش اینهمه
باسباب فانی تو نگر مباش | خوشا خواجگی بنده و زر مباش
مشو گنج در سینه از مهر زر | که راز از دعا نفس گردد تبر
ازان گشته بر زر عزیزی سبیل | که گردد سبیل عزیز و ذلیل
بارباب حاجت حسابے بنه | بهر دانگ سنجی ترازوے بنه
ببین شار در گوشه اخلاص با | ز زرخیز بستان ز دست ریا
ببهلگا مدار انعام انعام نیست | گدایان چه حاجت اگر دام نیست
سلے بایه دارسے نمایان شود | که بیدار احسان پنهان شود
مکن ظاهر انعام و احسان خویش | خجل باش ازان بخل پنهان خویش

۱۵۵

زر جیب باجیب و دامان بده | همه را و خود در بیابان بده
مشو آنچنان پای بند امل | که تا اندر آید بر تو اجل
به تعلیم خود داشتم گفتگوی | به تنبیه من چون سخن دار گوی
کنم ابتدا داستانی دگر | کسی باید آن را بیابی دگر
بیاسا که آن عقل پرور بیار | کز ستیش بود واعظ هوشیار
بده تا دهم پند خود را چنان | که حاشا ز اعضا شود در زبان

خطیب سخن را بمنبر کام و زبان در بیان
و بسیار انگشت غفلت از گوش هوش کشیدن

طهوری بیا تکیه بر هوش کن | بگو راستی را گوش کن
درا ای همال خود گو همال کو کیست | چه اندیشه داری خیال تو چیست
ز تقصیر خود را ما سینه بده | وگر توبه کن یا خفا شیشه بده
دعا تا یکی بالنت ظاهر است | زبانت مسلمان دلت کافر است
مشخص نشد کفر و ایمان تو | دو رویی که نشد روی گردان تو
به دعوی ایمان وکیل تو کیست | درین بحث همیان دلیل تو چیست
زده ما بهی گشته از خود دو بهی | زد و کوب کوبی بیا شیخ گهی
چرا این همه خود مرا دهی چرا | که با بر دهی کیف با دهی چرا
ز بی ننگ آنچه ز بی ننگ عمر | ز شستی تو نزا امر قو امر
گنه خود دست آخر تو ای بکن | چه باقیست با خود حسابی بکن
عزو وزنی هست امروز جزا | که مصلحت بینی با حیا
ز رسوائی روز حشر ترس | ترس ای ز خود و حیا تیز ترس
کم از هیچ طفلیان باین طول و عرض | که با دستی از خجلت روز عرض

۱۵۷

کم از قطره در بحر خیزد ترشح | سخنی که از ابر بارید به گوهر سری
نهفته نشستم از اندیشه ناتوان | به دوشش [illegible] رمان
ببیندم کنی جمع چندان وبال | که نتوان تلافی به یک ماه و سال
به غایت نبینند ز چندان نگاه | که حاضر توان گشت در حشرگاه
به میزان اعمالت آرند پیش | هم از کم [illegible] هم از بیش بیش
نخست گشته از دو ده میان جهان | که آیینه گردد [illegible] آب از آن
گر از روی [illegible] عسر [illegible] ببندگی | خورش [illegible] از خدا [illegible] شرمندگی
به شیراز هر سو فرس تاختی | [illegible] خود [illegible] انداختی
بسی گوی [illegible] دلت گشته گوی | درین [illegible] لاحول گوی
دریغا [illegible] وایس ترسی | برین خوان [illegible] نوش ترسی
پریشان شوی [illegible] جمع تر | [illegible] نام [illegible]
[illegible] کرده راست | سجود [illegible]
[illegible] در [illegible] آن جهان | چه جلبد [illegible] آن
[illegible] در آمیز کام | شتاب از سلامست [illegible] سلام
[illegible] در نهاد | نماندست جا [illegible] جهاد
[illegible] افراشتن | که [illegible] افراشتن
[illegible] گشته تیغ قربان دوست | که [illegible] عید قربان اوست
برات زکات از [illegible] مقبول | [illegible] در گرفتن قبول
ره کعبه خود جبهه فرسا شود | [illegible] وحشت [illegible]
[illegible] اشک [illegible] | [illegible]
[illegible] کرم [illegible] بار | که بر شعله ریزد [illegible] غبار

چنان قوی کن ازین مرهم افعال زشت
که شوید ز دل صفحهٔ سرنوشت

هوس کرده در سبحهٔ زاهدی روی تو
گسسته‌ست در هر سر مو سوی تو

درون رشک چین و چگل دیده
ز سبحه که بر طاق دل چیده

نشسته در رگ و ریشه کفری نهان
که دکان زنار تابی گشاد

اگر از ظاهر خود به باطن روی
بجز شرکی از شرم حاضر شوی

برافتاد گوشه از پرده‌ات
خجل گشته رسوایی از کرده‌ات

چو تو کیست در ناتمامی تمام
حرامت حلال و حلالت حرام

ز بیباکی درون تو گردید پاک
ندانسته تقلید شیطان ناک

نباید کسی از خویش بدتر
ولیست از تو در کار دین فردتر

حکایت

یکی نیک زن از یکی زاد مرد
به وقت سوالی فقیهانه کرد

که بر کلب گوسفندی در گذار
فتد بهر تو شغل شهریار

ز غفلت چو خون دل آغشته
برآید بدان روشنی رشته

اگر باید از بهر شس حلال
حرام است قیمت برو یا حلال

بیوشنده گفت ای ربیع الکتاب
بگو کیستی تا بگویم جواب

چو دانست از صحبت گفتگو
که همشیرهٔ شهر خانی‌ست او

چنین کرد وسطی فتوی بیان
که رشتن بدان روشنی بیمان

حلال است بر غیر امثال تو
حرامست بر تو خوشا حال تو

کسانی که سر رشته یافتند
ز اندیشه رگهای جان تافتند

نصیب کسی گشت دید انقدر
که دید است در ظلمت حسد نظر

بدان کس که کاریست دارند کار
که از نیست تن را سی کامل عیار

درختان فراوان بطرف چمن + | خورد سرو و تن زخم تیرا ستن
بسکتب جگر گوشگان گریه مند | غلامان ببازار گوهر فروشند
کشند پیران شیشه ز آسیب داغ | دل لالهگان راست زین غم فراغ
ظهوری ز خواهش تماشائیست نیست | بر بدان تن بوستانیت نیست
دل از غم چرا نیست خون در برت | که باغ آشتیند ایچنین خود سرت
نداستی غم سینه ریشش خورد | همه رنگ نشو و غوطه در نیشش خورد
نسیمی نشو دکن سعی توانی هنوز | نه آنقدر با زمانی هنوز
بنفشش رجوعی کن ای بوالفضول | هنوزت تصدی عیب دارد قبول
بشیری برون آسی از روبهی | بلند است فطرت نکن کوتهی
تنک طینتی ز چرا می شوی | توان نیک شد بد چرا می شوی
دم از خود زدی خود نفسی نفیس | بران گوشه خود نفسی نفیس
پی سیر خویشش دوری بکن | بیک در د خود وش غوری بکن
طلب کن ز خود هرچه می بایدت | برین تخته دانشی کرمی بایدت
مدار خبر عقل دلوانه است | در دل بزن یا در خانه است
می مست و هشیار در ظرف تست | لب یار و اغیار در حرف تست
کس از تو براه قدم پیش نیست | قدم پیش نه یکقدم بیش نیست
بصحرا سی از خود گذشتن خرام | دو عالم برا در ته نیم گام +
ز شقای خود دستی با گران مجلی | سبک بگذر از خود که در منزلی
سبک شو پریدان سبی کار رجال | کشیده ندو دشش از ته بار رجال
چرا خود تو از خود سخن می کنی | که ها سالی خویشتن می کنی
مجرد تر از جان توان زیستن | لطیفه تر از گرد خیال تن +

۱۵۹

اگر ساکے خار از پا کشش
بہر گامے تشویش جانکشش

ز بہر بیستے پاسے کہ بر خراشش
بہر گامے ز خار کہ کن خراشش

الاستے بر دو دستے نگو در پیش
ز بہر دو دستے زخمی نفس اگر

معمار بکہ نفس ز بہر دست ساخت
لب بر کوب بہمت توان است ساخت

ذرہ قبل از عشق پاکشتے جہان
نصیبت شد ز غفلت اگر

اگر غافل از خود نشستے است
دگر رہ بخود دم کشی

بود راستی قبلہ
فرو کن بر دستے خود اول

تمنا بر آورد
فرو گشت توان غزل این شمع کرد

بو گشتہ کہ مثل آشنا گشت
کہ جوان مرد یک خانہ تنہا گرفت

کہ مشغل دولت در این عرصہ برد
کہ دانستہ از خویش بازخود

بلند است مطلب تو در قعر و چاہ
نزد بر در چرخ اگر حلقہ

ازان کم تر باید است آہ سرد
کہ تر خندہ در لب توان خشک کرد

ز انفاس جانسوز اثر نذر دے
گر از سینہ داغ جگر نذر دے

بکشت لفت دل داغے بسوز
چہ گر باز لیست داغے بسوز

ز نظم سپہرے چند شرمے بدار
باز فروغ آسے در دستے بر آر

دولت لا غرست و تمنا سمین
چو بسے بود دستہ بود اگر فلس این

شکستہ بایسے تا شکیبان خوش است
جگر داسے گریہ زیبان خوش است

الا این ترا کس کہ ترسان ترست
کہ معمور تر آنکہ ویران ترست

مصون از ورید بان جنبہا
کہ دوزد در فوگر بران تنہا

فنا شد عمارت کند سینہ را
محبت زبن بر کند کینہ را

سجود محبت زبان بلبل است
ببوسے محبت نفس سنبل است

گذشته محو در لذت این شکر | که شیرین نگردید در هر نظر

نوشته دل اگر گنج این گوهر است | خوش است سینه گر گنج این اختر است

[illegible] از محبت دل آراسته تر | مدان از عداوت جگر خاسته تر

[illegible] در جام [illegible] وفاق | تو بیهوده در کام زهر نفاق

[illegible] نفس [illegible] سرگشت | شرار شرارت [illegible] بگشت

[illegible] ازو آبروی | تا آب دگر اندرون را بشوی

[illegible] خوان [illegible] کشان | که [illegible] استخوان

[illegible] آز [illegible] مبتلاست | قوی حرص را ضعف [illegible]

[illegible] دل ماند در سینه [illegible] جگر | چه [illegible] ز نقد [illegible]

حکایت

[illegible] از لطف [illegible] | چو [illegible] گفت [illegible]

که تا کار و بار تو یابد رواج | [illegible] احتیاج

ز نقر آسمانست این اجتناب | که لب تشنه [illegible] آب

[illegible] کفایت که کرد | [illegible] قناعت رعایت که کرد

[illegible] | چو در صفه فقر [illegible]

قناعت که از [illegible] | [illegible] گوهر آبرو [illegible]

[illegible] جمشید [illegible] | [illegible] کرد در هر قدم عالمی

[illegible] فاقه [illegible] | [illegible] غنا [illegible]

غنا [illegible] ان [illegible] | [illegible] عزت [illegible]

[illegible] | [illegible] خارشانش [illegible]

[illegible] | [illegible] آب [illegible]

161

بزرگست نامش بخود نیست مهر ... مصفاست جایش برو سپهر
ز تیر نگاهان ست انعام قهر ... زبان خواه کن بس بهر نام قهر
که بعر آفرینان تملق بس است ... بهر بس از بجود تملق بس است
خورد خواب تا که خجل شو خجل ... بهل خوری و طیسیح بهیمی بهل
کمال تو گر دیده نقصان تو ... گر نیست کو بر نشست تا وان او
ز رستم نیام آوری نیست بر سرای ... بیا مردی روز ما خود برای
چرا نانه نیر آید نشتر با نشد ... ابلهان دگر خویش را دام ده
چنین از چه در سر هوا میروی ... نگرگشته غولت کجا میروی
ز نا شیمان گاه چشمی بپوش ... حیا گر چه عنقاست لختی بکوش
نگاهست چه رسواست از کرده ها ... نگر نیست چشم ترا پرده ها
بجای نگه پور خشنده تیر ... بهر منگست از زاغ شد تیره تر
نگه را تو خود دیده آورده ... مجو راست زو کجش کرده
قدت خم شد و کجروی ها بجاست ... بدور نح نگاهست چه راه راست
نگاهست زنا بیکست بازیچ ... عنان چون نقطه باز پیچ
مبین شرمته چشمهای سیاه ... تابستن پرده عصمت بر نگاه

حکایت

چو منصور سر برد بالای دار ... چنین گفت با مردم بیدار
که در کودکی در رهی از زنی ... ز بام شنیدم سخن کردنی
نظاره دیدم ببالا دلیر ... بکفاره بینم اکنون بزیر
دریغ دستگاه آن تقوی پناه ... نگاه چنین داشت بی نگاه
بیا گو بخود چه راست زدند ... که دار بی برای نگاهی زدند

چنین نور تقوی ازین بیشتر | منم زاهد اکنون که خاکم بسر
اگر سطح دارست وگر قعر چاه | به نامحرمان بست ره یک نگاه
به آدم در آورد بیداد چشم | خیانست دل را آفت آباد چشم
کند گرچه طوفان به دامان تر | به بیگانه دیدن شود تشنه تر
به مژگان تابان دیدها تیغ دوز | که باشد به برق نگه شرم سوز
دریغ زند و صحرا نوردی کند | نگه گر چنین کوچه گردی کند
دل از خود لب بسته دمی دم زند | که آهو نگاهان نگه رم زند
رسی خورده هنر باشد بیوسی | جواب نگاه غزالان نگی
سیاد از نظر راه بی را تهیست | دراز دست طومار کوتاهیست
نشستی دل از کوشش زرق فسون | مطابق نگردی درون و برون
سیاهان لنند کار و بار دولت | فتنه غارتی خانه دار دولت
وسلی داشتی رشک خورشید و ماه | شده از ملوث ننگ سنگ سیاه
چه با بر سرش آمد از جهل تو | کجا ناظم از نفس نااهل تو
کس از خود سران جز تو نامنفعل | بایین خود سری به یاوره دل
ز رغبت به بیزار کیش برده | ز یاری باغیار کیش برده
نگه پرواز تنگش انداخته | تا آن نام در تنگش انداخته
ز غنچای عصمت زیا سنگ زد | به پروانگی بر چراغی زد
به یادی سری در گریبان زد | ز جیب تو دامنی بر دامان زد
ز بیهوده اصلاح تاری نکرد | به عمر در کار و کاری نکرد
گرفتش ز بد افتاد بر غنچگی | نگاهش رفت بر باد در غنچگی
ناسنگی گرد دستی بریده کشید | ولیکن بدید آنچه بایست دید

چنین جا که گلشن توان ساختش | تف حرص گلخن چرا ساختش

درو قابلیت چو خم در نگیست | در ایفای تبیش تا قابلیست

نگین سلیمان است بی رنگ و ریو | چه حاصل که افتاد در دست دیو

در آب این لطافت نه بی رنگ است | که با هر چه آمیخت همرنگ است

سرشتند بهر خوشی در بهشت | تا آبرویش نشستند زنگ زشت

توان داد پرواز جام جم عکس | همار از سفال گدایان کشش

فروشی کند گوهر را سینه دار | عجب شو بیا فرقه پرده سر

کشی کو که دل راجیان دل دهد | که بر خلق جان تیغ بیدل نهد

دل از ظلمت سینه شد زنگبار | درین تیره گل خانه آتش بکار

غم جان مخور بر سر دل بلرز | تا بی وفا کی این گل بارز

صفا کار سینه تیره کن | در آئینه پاره نفس ره کن

نه ضیا به که صرفه بین سینه | از آن فاتحانی زبین سینه

چو پا دشمن از جا جا سی نهاد | نکرد دل به فاطمیت اعتماد

رگ نیست تا تشی در دو چشم | شکست بالت که ابری در چشم

تو سگی شمنت دشمن خود بگیر | گریبان مدر در حسن خواب تکبیر

با کراه برگشتی از راه دیر | عجب گر توان دیدن از کعبه خیر

نخستش نیست گزار دراه حرم | حرام است بر سینه آه حرم

ز فطرت و به حرم همت کم گشته | غلط کرده با جنس هم گشته

نگه دارد او الفت گنجینه است | که در وی نه بیند بر سینه است

ولیکن که باد هوا بشکفد | نشد از سینه غنچه با شگفد

شتابانه برد از این مرده کاخ | علاج دل تنگ دروده فراخ

بخوابی توان پاس شبهای درد | که بیدار گردد ز غوغای درد
بخنجر دراز ین شعله جوشش تمام | معاذ الله از شعلهای خام
تمنای شوریده موی مکن | مدارای اگر شانه کشش خار بن
مجو از نفس عطر عود اثر | سحر رشش مدار و سی برگ دگر
قوی گشته زر دست دوای هنر | ز بیستی فرو رشان ثنای سخن
ز افتادگان پایمردی طلب | ز فوتادگان کهنه هردوشی طلب
بالتش زبانی ستفی بر لب آر | بر شنجر فایی سکنی بر لب آر
پی عهد بستنی بدستی بلاده | درین شانه خود را سیکتی بده
رهی پیش خود نه که چالاک شوی | همی ملک خود کن که مالک شوی
دل از حمله بگسل که پیوند او | بعهد نهد پاس دربند او

حکایت

زا از ره پرستان هندوستان | یکی شد چنین داغ هندوستان
که هندو زنی آتشش جوان نسب | برو آب از ان چشمها عجب
بدست آرچه گرفت ست چیست | شود گرنه کار شستن درست
تو جه بیچ گر نباشد چنین | شود آب رونق آرزوی زمین
نگین زنگ خاطر تماشای غیر | ز دیدن بدر چین تماشای غیر
بهر بنده و پیوند تدبیر ما | بپرسید خود را بزنجیر ما
نخشش از دست سلب تاثیر کرد | که در خدمت ناله تقصیر کرد
خورش آنکس که دار و لب ناز نیب | چو ماندی بنالی نمیدادش فریب
برای دگر سی بزو سیه داغ | که از سینه دو دغان نگردی سراغ
چو بند و رو دتیغ کشش باشتی | که صدجای گردن نیفراشتی

بی بیع فرشش سبلی رهن کن | زبی تنگ داغش سبلی رهن کن
بتنگی نشسته برین پهن خوان | بیاد تنگی نشد طاقت میهمان
تکاروی با ذره و غم دوستی | که مغز تعیش کند پوستی
ز داغی جگر سینه تابی نکرد | نفس ناله انتخابی نکرد
نفس تا دل و لب در پی ناله | بکند از حسد گریه پرکاله
پریشانی فکر حالت نکرد | تشنه شیخی خرد ساکت نکرد
در رنج خلوت نشینی نیافت | بیستی صافی ارشکی نیافت
زنگی زنگ دل تنا دولت | نشد خشک آب هوا در ذلت
بجویی زبان ارجمندی نکرد | بجوی نفس نافه بندی نکرد
نگاهت نشد شعله از تاب اشک | شبی تر نکردی بمهتاب اشک
تعشق دل زدیده نگر سینی | برای لب خنده نگر سینی
نفس از نفی شعله خوابی نکرد | نمی دیده را دجله کاری نکرد
نشد دیدها پایمال تری | ندارم ازین خشک تری
تری صرف این سینه سرد کن | بی وقت این چشم تر گرد کن
خراشش درون برافغان گمار | بی غارت این مژگان سپار
بیخه جو درزیت بااین نمک شور | در آور محیط کرم را بشور
جگر را بقسم آنقدر واگذار | که خونش شود آب یک گریه وار
درون کشش بنغز جگر صافی | بر آورد زد را اشک شفافی
زشوری نکردی جگر را فگار | ازین گریه بی نمک شرم دار
برافی نشاش تر دیگر ست | بیان خنده گر گریه بی جوهرست
چو سوز زند برآتش رگ سینه | بیا بادگرت گریه بار مخند

مده گریه را پیش مینا مدروی | محیط خبر در شهرت شهر و کوی

ز شهر آبرو ون گریه در خاک کن | بدامان صحرا رخت پاک کن

بران گریه پرداز شکست رشک | که اشک از رخش پاک گردد برشک

ازان تیز خیزد بصبح طرب | که چون طفل در گریه برچید لب

ز مژگان بریز آنقدر خون ناب | که گردد زمین لعل تر تا بآب

مدارے دمیدن آتشے در جگر | که دودش کند چشم مست از گریه تر

پیے اشک غم باکشت بر هم فشار | بیا انسے درین چشم بے نم فشار

خود شناسے گریه شورت کجاست | کز این گریه اشک شورت کجاست

نشینند در گریه چون دیگران | تو منت بر خویشتن همچنان

رخست را که گم گشته در صد غبار | نشستی بیک گریه آبدار

ز مژگان بیاور بتسبیح اشک | که ذکر تو آرد ملک را برشک

نشد محو کام تو زهر بلبیس | نشد عقد اشک تو آسے رئیس

طلب بیت والوان بیطاب بند | مگر آه حسرت رساند کمند

دریغا که باز رسے آنداز نیست | نفس شند بے اوج پرواز نیست

مدار ندیده صبح شامت بگوش | مدارے اگر راه مشعل بدوش

غمش کرده مشعل گدا نماید تیغ | ولے قیمتے نیست فرصت دریغ

نور فتنه زنخو لعب نفس و غل | براے غنیمت سبنگ اجل

زمردے چنے مهره افتاده | جگر خورده گرسنے زهره افتاده

نفتاده بنش از پیشه | بشیر کے نگه دیده بنیشه

نیاید ز صد دشمن این دشمنے | که از دوست کرده نفس دسکے

ازین غم بندان فعد اسیر | که دارد فلان قرب میر و وزیر

اگر علم غفلت سبق نیستت | چرا رشک بر قرب حق نیستت
تراشیده وهم غفلت تمثال | بتاراج غفلت بده نقد حال
دلت نقشه ماهیست پر پیچ و تاب | بیا در حقیقش جلوه فرما در آب
برآرد نهنگی دل از شعله بال | نباشد اگر ماهیی این زلال
ز یادش شوی غافل از یک نفس | شکایت کند دیو و دیو هوس

حکایت

یکی مرد صیاد با دام و شست | سوی رود شد دست رودی ببست
شکاری که در وی سپر ریسه بگرد | روان می فگندیش در دوش بود
پدر بود پرسید ازو در جواب | ق | چنین تر زبان شد که ماهی در آب
چو از حق شود غافل افتد بدام | چنین طعمه هست بر ما حرام
کسانیکه با خویشش آورده اند | هم از ذکر وی گه باشکی کرده اند
بغافل مباشید هم مرز و بوم | جدا ای جدا ای که شوم مست شوم
می غفلت از جام کس خورده باد | چنین تنگ از نام کس دور باد
نشیبیست غفلت بپیش مرگ دل | به بیهوده غافل مکن ترک دل
ز اعضای غافلان سر تا بپا | که بیدار ست سی مهند سر بخواب
ازین بیشتر راه غفلت مپوی | رخ عذر از اشک خجالت بشوی
و لیک خوابی از صبح بیدار تر | تا شام بر داشت خواب سحر
مدار وقت خویش بر سر رنجی | سر رشته گم کرده دستی
گرفته درست خارت یک بهره زر و | بهر غدار وقت کشان شهره شو
بسیش حسد عادت انگار جب | فروشت تیر از عقرب بر پاره بند
زبان بسته یوز بنور سر داده | بسر بیش صید بیش بر دار و ده

مکن در دل خواستی بجرمت درشت | درشتی را برون از شورهان نرشت
سخنهای جانان تازه رو آیدت پیش | بیا شاد با خواجه تاشان خویش
ولیکن تنگ در کینه این رسیدت بیش | بترس از حسد و اشک بر ریش
زشتی نیست و زنان بلند | گزندی نیابی بسوزان سپند
ز خلعت سبک گشته بی لنگ نیستی | خزانیست خلقت مجلس بر دری
گر انیست خوی خشن راستی تو | بر دستان با سپس دریاسی تو
نباید تعدیست گران آشفته در | گر ازو یار باد آتش بار نیست کر
نگردد مکافات فوت از زمان | چنین را چنین و چنان را چنان
مگوی گر بجفل گزیدن زروی | مباسی فلک چشیدن شوی

حکایت

سگی روز بستر از بلخ کرمان فتاد | بدست یکی ز اهل عرفان فتاد
کزان آن خشم یا تنها کند زار زار | که پیش سیم از نوک خار
اگر شد کاسه زبان تند روی | بپاین نیست تمتت زبان تند روی
مگو نیست نیک بد گو بجاست | اگر کج نباشی ترا نیز راست
دل از تو به است شد ذکر کرد | پشیمانی بایدت فکر کرد
میان گیر بهر تو به است شکست | کمر شان مگر دست عهد تو بست
چو نه سر تو شد تو به زهر دم بجش | نه مرد این کار رحمت مکش
به پیوند به از تو به مردانه کن | مهر عذر زن سیرتی شانه کن
با فشاد کلیسیع عرض خست تو | ز پرهیزگاری ست بیش از تو
تلاش فکر انیست در بندگی | جهان مرده نیست و زر زندگی
ملامت سر برآری بندامت دریغ | بیک لحظه جهان تا قیامت دریغ

بپروردن این کار گه کار گه | نداری هنر نام اجرت مبر

گذشتی ز بیری سے خواستی که چه | مهیچ اسفنه ... که چه

تمنا محبت سنبل خوش است | طرب مجمل و غم مفصل خوش است

بتفصیل هر آرزو وا مرس | بوسے بتان مو بمو وا مرس

زنخال بتان داغ سینه من چمن | خم زلفشان طوق گردن مکن

شکر ریزی گوشه لب تبسم | صفا خیزی موج غبغب تبسم

سیاه است روزت ز چشم سیاه | چه بینی لب سبزان رنگین نگاه

تا بزاده طبعی اسیر نشسته خوشست | ز درد و رگ تیغ زرینه خوشست

مدار دولت ناله در سر او | ز یا بینی ز سودا سے درد دست مباد

نگو بید زا بنت سخنے ما سقط | که دارو شبی تا لباسی قضا

ز تا سے سجوشیده آن کرم گوش | که از سر بپر رفته صدره سجوش

سمن زار جان پروری خرم است | شرار لطف دل اگر شبنم است

بباغ درون از نسیم نفس | اثر دسته بند گل تازه رس

کجا از غم سینه عشقی دا طبیعت | خس آمد عمل [illegible] و اجبست

و گلم شمع غیرت کجا برفروخت | که اخلاص از پرتو آن نسوخت

طبیعت بفکر ریا آشناست | گنهگر ریاسے تخلص بجاست

ز یاران [illegible] هنر دا[illegible] | که افعال من کار خود [illegible]

خیابان با کجی طبع من گشت راست | که هر راستم در نظر کج نماست

خیابان زنگ [illegible] طبع در فراغ | که گیرم ز غلطی [illegible] و داغ

سخنهاش گفتند کاسے زنجاب | بیدون [illegible] در روزه وادی این جواب

کز پرتو ظلمتستم دیده دور | ندارم نگاه تبسمای روز

ز خفاشی اکنون منم در حجاب
که بگزیده‌ام سایه بر آفتاب

شدم خیره دل ظلمتم گم شد
شبستم سپهر چشم انجمنست

ز بس تیرگی در رگ و ریشه‌ام
چو هندی ظلمتی برق اندیشه‌ام

تبارک دیانان رسیدم بسی
سیه دل نزاد از تو دلگیر کسی

ز تیغی ضرب تیغ شبانیم
که زنجیر نشد کفن پنهانیم

نشد زشتی حرف در رگ دوام
که در تشنه آرزوئی بوده‌ام

مدان زار و طلعت بخیلم بخیل
مغولان باد و دستم بخیل

ز گل از آب شد روی هم همه خاک کوی
حیا را چو من کس نظر سود روی

ز حسن دلم جلوه گر تیرگی
نظر کرده دیده‌ام خیرگی

نبا ظاهر روان با تحسر دوان
بباطن پس کاروان کاروان

نبا نقص عیار شیء زر نیستم
در افسردگی گرم تر آتشم

سبکاستیی تو ده شد جان دل
همان آتش خامیم مشتعل

بیاساستی آن آتشین جام را
که سازد نفس پخته تر خام را

همین وه که خام است حاجات من
ضرورست جوش مناجات من

به تجلی ضمیر منیر علم طور مناجات برافروختن و بشعلهٔ تقصیر در کورهٔ عرض حاجات گداختن

خدایا نیاید ز من بندگی
کرے به بخشش منم بندگی

نیارم که با این همه مدعا
شود زیب لب آرم مپالا دعا

ز خجالت زبان بیان گشته لال
قبول سخن چون دهم عرض حال

زبانم نشد از و سخن خواسته‌ام
نفس خود و کنم گر سخن خواسته‌ام

سخن از خجالت سلی آیدم
بدو هم سخن هرچه می بایدم

تف سینه بخشش و سوز دلی — ز خود در غیبتی و حضور ولی

لب و کامی از ناله زار تر — دل و جانی از درد صد بار پر

بچشم بدی در نظر بازئی — بپای نشستن فلک تا شبی

شرابی که پرهیزگاران خورند — گدازی که کامل عیاران خورند

گدازی که در هم گدازد نفس — نسیمی که در شبی ببازد بهوس

توانائی ناتوانیم ده — زبا بندا سونی ره بانیم ده

مناجاتی تیغ قطع طمع — که در سینه همین ساخت قطع طمع

ببخشش از بیم بخشش مرا — مده بی سجام آتش رخش مرا

بکن کار با من بعدل ای کریم — تفضل تفضل رحیمی رحیم

گر انصاف با راه است گران — ضعیفم ضعیف الامان الامان

مکن بخدا ام انچه من کشته ام — مکن تو ننشته آنچه من کشته ام

مشو نامه سوختن گرفتم — کز آلایش آغشته در تن ستم

بشویانیم گر بهینا داب — ز آتش و نه شعله اجتناب

فرو ریخته ام در خلاب خودی — برون آرم از پیچ و تاب خودی

به بند رهائی در آور مرا — بهائی که حق دارد از تو برآور مرا

چه می آید از طاعت ظاهرم — در اندیشه ساعت آخرم

یکی را دو داشتی بدیر از حرم — یکی را نهانی که صد در صنم

یکی را نهد جست و جوئی کنی — منزل رقه دیگری سالکی کنی

شد از نیستش این فکر و اهانکار — که آخر در اول چه دادی قرار

قضائی یک وعده بر سر من نوشت — بکن ایک فرو کن رقمهای زشت

بیا هم بصد دوزخ اندر نغان — زعصیان اگر سوز تحم الامان

دل از خامه رضوان نیابیدم — بهشت رضای تو بیابدم
چو بهر خیش عطیان شوم خود مکن — خناغم بدست کرم بازن
ز بیهوده گردی مرا بگذران — بلا است می‌آید خود و شران
طریق رضای تو بیهوده باد — وگرنه قدم جستجو بیهوده باد
براست نباشد اگر استماع — مبادا استماع آید انقطاع
بتقلیع زبانم نگردان خطاب — دگرم گوئی گفتنی ناصواب
چو بینی ستم می‌رود بر لبم — بسنجی نشان گفتگو در لبم
بآن جانشنی از کم گشتن مکن — کز اعلانش شود قفل مرا بشکن
بسنجی بیارزشی کام مرا — که در بستم بخشی نام مرا
صبوری کرامت کن انگاه درد — که سختی رسی از ناله کاه زرد
نه آن شد دم اندر رگ و پی بران — که پنهان برو ناله ام سی بران
بصندوق بخشی ستم کن اسیر — ستم مرد پنهان سی سنگها مه گیر
تا آن سر به تخانه ستم نظیر — که غنچه تو نه نمایدم در نظر
تا کشش در نظر سرخ و زرد و موس — ضمیرم ستیشان ز گرد و هوس
قدم بست تا آتش رخان سوز من — به تو سوزدم داغهای کهن
دل را ز سنگین دلان باز خر — که سنگ تو بر سینه کوبم مگر
ز خوبان بشوق چنان در خط ستم — ز خط شان سه در نظر سر خم
کرم کن نگردان سگی افسری — که چون طره از طره خم سری
ز تاب هوش داده ام تن به تب — چه زهرست این شکر کج لب
مرادم اسیریست طوقی فرست — اسیر گار سی گریه شوقی فرست
نقابی بفرباد و امهار سان — گذاری با مداد تهارسان

وحشی وه که در ناله انگیز پیش — همم از شام در شد سحر چیز پیش

نفس گشت ضایع با هم درد ار — گل و لاله در گریه با هم سیل

ز دردست نشه سینه صاحب نصاب — ز کاشت تجلی به دردا شتاب

شکی در قدح سوید آنه سفت — درا ز شیشه با در دل به پنهان نشست

نشد طرح شیشه در دست قلم — که در مکیده گو شاید آب

ز عشقت غمی زاد از شیشه نگرد — ز درد و سینه درد ...

بفشند نگه آستینی در نشت — نگه شعله و انساب افلاک گشت

حبابان را شعر دیده دریا نکرد — شوخی شگرفی در شنا در اگرد

سگی گذر در گو با غم آب چشم — نشه سینه گشته درد آلا

خوش آن کز غمی روز گردد شکم — ز سوز سینه مرض سوزد گره چشم

دل عاشق با سوز جسم کی در ابلد — که صد گوشه در جرمی مو عهد

دل و جان بعشقم بر گذیدن ز دیلد — رگ و ریشه ها چیدن ز دو دار

رود جان ز دست بلند گشتن — شود مغز در استخوانها نهان

برا سنگی نگه کار پیدا شود — بعشقی و بی تجلی تماشا شود

بیاست آورد سینه بر دود و داغ — رود دل به تحصیل هستیش در داغ

گمانی خوشت درد بر دل فرو — شخ لاله از خاست گردد گره

شش چشم تر بر بهار سی شود — گل خنده در لب بهاری شود

شو و تو سخن گی بدام با دیانی — بر دو سینه زند هر زبان های های

بر دبعل تحویل مژگان کشم — کنم گریه و خوش لبانان کشم

زند چشم تر قطره در راه تو — شود سینه شکسته ی آه تو

همت در دل شب و بیدار دل — شود دار سی صبح از داد دل

بسودای خیال تو [illegible] | همه یاد با سیل نسیان برد

ز وی بر دل [illegible] که افتند براه | شبانگاه اندوه بر سینه [illegible]

[illegible] اقبال [illegible] | که زنهار [illegible] تا [illegible]

کنند دور اگر [illegible] نا ساز [illegible] | کشند ناله ام [illegible]

[illegible] | طبیبا همه گرد [illegible]

خوش [illegible] که [illegible] باشد | که [illegible] زبان باشد [illegible]

کسی [illegible] راست باد [illegible] | که چون شاخ گل با [illegible]

کسی [illegible] ایشان [illegible] | که [illegible] تو [illegible]

[illegible] | [illegible] استخوان [illegible]

اگر [illegible] | مبین [illegible] رنج و [illegible]

گنهکار [illegible] | بیازم که رسوای [illegible]

[illegible] پرده [illegible] | که از مرده [illegible]

[illegible] | [illegible] تو [illegible]

اگر از [illegible] | که [illegible] نگان [illegible]

رسانید دل [illegible] بار گشت | که چون [illegible] از حد گذشت

اگر [illegible] خویش [illegible] شوم | که یک روز رسوای عالم شوم

برانم ازین [illegible] | [illegible] فرق [illegible]

امید [illegible] | امیداشت [illegible] کار [illegible]

شفیع [illegible] مژگان چنین در غبار | که آخر [illegible] بکار

گر [illegible] | که لطف [illegible] قهر سبقت گرفت

[illegible] | کس [illegible] نگران [illegible]

بعصیان سزای کاید از دست من
پس این مایه بخشش جاوید من

چرا نالم از سرنوشت
که امید در سینه دارم بهشت

بعصیان نه از جرأت ناشناسی من
که عذرت نه بخشد خطاهای من

نماند شکستی درو ور هنوز آبروست
زبان بر طلب سینه پر آرزوست

نه از بی ادب گام بسته و را تا امیدش بسی
سگی گرد هم از خود یقین نا امید

زند در رهم چه پرواز و راغالب است
همه سنگ و غم آماز و تا غالب است

حکایت

بصاحبدلی گفت صاحبدلی
که این فکرم انگنده در مشکلی

که از ما نیاید بجز فعل زشت
برای که حق آفریدا این بهشت

دگر باره بخشایش چنین داد باز
که از فکر دیگر مسنه در گداز

که با آنهمه جود و فضل عمیم
چه بود بخشش غرض از وجود نعیم

چو بزداز لت نعرشان سینه جوش
شیاطین کنان زد منادی سروش

که هست آن نخستین سخن گرچه راست
ولی آخرین قول مقبول ماست

بنکی عفوش اجابکه دیوان نهند
بدی را به نیکی بمیزان نهند

گنه خواهد از رحمتش رونمائی
نکوهی در امیدواری فزای

مجو مرد و بنیاد بخشش درکار او
نگه گر توان فی شدن خار او

بدین جرم و عصیان زهی اعتبار
که آنیم لطف ربیت را بکار

اگر مشکلی بود آسان شده است
مدار هم دردی و درمان شده است

بسر سایهٔ شافع روز حشر
ز غفلت بر نعلم بر زحشر

نسوزیم لب تشنه در محشرت
که دارد چنان ساقی کوثرت

بیا ساقی آن بادهٔ بی زبان
که گرد و دازان لست سود زبان

بده تا ببینم گل موهبت
چو بلبل زنم غلغل منقبت

بیجا ما گیسوی طبع شاکر بشنید نعت و منقبت در سخن آوردن
و سر رشته عجز و ضراعت در سلسله امید شفاعت آویختن

بر وصفی که زبان شد و در گفت باز | نه بخشید و دولت نبیست عز و ناز
ز نخل سخن پرورش بر نیافت | هزاران لب کش این گفتگو در نیافت
ز کانش که این حرف سر بر نکرد | که از جای شبه زیر شکر نکرد
شنید این طاعت از سند روزی قضا | گر فهم رمناشنی او از قضا
رساننده از عرشیان مژده بخت | که گویم ز سلطان معراج تخت
محمد شهنشاه خیل رسل | که جز و اند بینش چه جزو و چه کل
درخشان در درج عبد المناف | به انگشت اعجاز بیر شگاف
چراغ عرب روشن از روی او | چه ترک و چه تاجیک هندوی او
ز ابروش محراب عین الیقین | ز گیسوش اسباب حبل المتین
ز قدرش منم چرخ والا نسب | ز قوسش دم صبح روشن لقب
فلکها ز دریاش در تشنگی | فصیحان ز نحو غناش در الکنی
نفس عرشی از حرف معراج او | نظر جوهری از در تاج او
ز رخشش النگ فلک سبز کوم | ز سیم شکش خیمه سیار نجوم
بمیدان پیکار جمازه رخش | عروس ظفر را ز خون غازه بخش
در انهار شمشیرهاش زلال روان | ز شمشیر بیسم پاشش روان
فلک آشیان گوشه بام او | سحر آستان کلبه شام او
بجاروب جارویش زلف حور | فشاننده بر ماه و خور عطر نور
خوی چهره افشاند بر خاک کوی | سر از خاک برزد گل آبروی
زبعداتش سخن عقده خود گشود | شفاعت از و چهره خود نمود

گلی باغ رضوان خوش کسی او | نهفته نافه چین از خم موی او
ز دو یاسمن بیاضی از لب جاه | نشیب [illegible] گشته باج خواه
گل خوش رنگی [illegible] ز روی پیشش | ببارد هم رنگ از [illegible] پیشش
ز فقر [illegible] مهر گوشه [illegible] افتخار | چه [illegible] سلیمان [illegible] صد هزار
[illegible] جگر ریش [illegible] ازو | صد [illegible] حیران یکی [illegible] ازو
[illegible] سر را گوش [illegible] | [illegible] ذوالفقار
ره شرع او [illegible] ارباب شرع | ببارد [illegible]
[illegible] کسی [illegible] | [illegible] از قعر چاه
[illegible] | [illegible] تصدیق [illegible]
[illegible] | [illegible] با [illegible]
[illegible] | [illegible] کو تا [illegible] رشناس
سخن [illegible] گشته | [illegible]
[illegible] | [illegible]
الفرق [illegible] کسی [illegible] تاج | [illegible] با شکم
[illegible] چپ [illegible] | که [illegible] ز نور زند
[illegible] آن خاک پا | [illegible] کواکب جالم
[illegible] بها | اگر [illegible] گل [illegible] در کنار
[illegible] بریند | [illegible] ورند
شد [illegible] آن گیسوی عنبرین | صبا [illegible] زبستان [illegible]
[illegible] بر افراشت | که [illegible] نشست
[illegible] نشسته در گره | [illegible] ایشان [illegible]

۱۲۸

نگنجد درین [illegible] شیر البته در | که از خود برون و [illegible] او ندید [illegible]

قضا چون بگسترد خوان ملا | طفیلیش [illegible] شاه و گدا

شها و گدا [illegible] | [illegible] خوان اسیری گرسنه

[illegible] چون کرسی [illegible] | [illegible]

[illegible] گوهر با [illegible] داده | فرو [illegible] آتشش [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] کشاد | که زنگیان درین کار [illegible]

[illegible] کردگار | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] کرده مشعل بپا | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] | قضا [illegible] اهل انکار بست

[illegible] | جهان [illegible]

[illegible] هر که از کینه اش | فلک [illegible] آتش [illegible] سینه اش

[illegible] | که از [illegible] خود [illegible]

[illegible] | اگر عشق [illegible]

[illegible] | [illegible]

قدش [illegible] جلوه داد | [illegible] ضیا افتاد

[illegible] را افلاک افکند راه | نشان [illegible] ماه

ز نعلش [illegible] چرخ را پایه [illegible] | [illegible] سایه [illegible]

۱۷۶

کجا دید کس سایهٔ آفتاب / کجا در ظلمت کجا نور تاب
ازان شمع قدرش ببیند اختر خلل / که خورشید تابان نگردد خجل
سبکسنگی چنان در طلب قطره ریخت / که سایه ز فرطش گرانی گریخت
چه شیکه توسن رجادتش سر زند / ز همراهیش سایه را پی زند
زر و سیم در کوی جانان گداخت / بلی سایه از گنج آن گداخت
ز شوق است فتنے در درون بر فروخت / که از شعله‌اش در برون سایه سوخت
برو سایه خود را انگشت نسبت / بسجا کی از سینه تجلی خروشت
ازو گر شدے سایه تمثیل یاب / شدے ابرهٔ او استر آفتاب
نرفته با کس قدم بر قدم / نکردست از آن همرهی سایه هم
انگشتش شد از سایهٔ خود جدا / جدا است چنین باید از ما سوی
ازان دست بر خواندن افشانده است / که ناخوانده هر خواندنی خوانده است
حفظش کرده سبقی از هر سبق / سبکی بر نگردانده هرگز ورق
وا میشت ایج الکیت است بس / کز فضل کل امی ست و بر هر کس
ازان گشته ممنون خرد بیش و بیش / که دارد و انده و انجد سے و ر بیش
بهر او که بیاض دلش صبح زاد / خطا باشد اطلاق لفظ سواد
نبشتی قرر ستد نبالش قلم / قلم گو بگو دید از وی شق چه غم
ندانم چه بوده است تقصیر خط / که ترکیب غلط گشت زنجیر خط
حروفش نشد از نقط و اعذار / گرفت آتش حسرتش در کنار
ندانش اگر خامه را سینه رخت / کلیش مغز در استخوان میگداخت
قلم یکه زبان نامه یک رو نبود / بانکار ازان دیده بر خط کشود
بآن راستی گر گرستے قلم / الف گشتنے از روال کرد سے رقم

بود ختم رسل نوبت بر او ❊ همه نوبت نبوت بر او ❊
پذیرفت سامان مهام اتم ❊ نهادند چون پشت بر پشت هم
چو لیوان آفرینش کردگار ❊ ز نو قیر این مهر شد مهردار
کجا این و حصه سلیمان کجا ❊ اثر وا نهر من گشته فرمان روا
هنروری که اشراف عالم نشست ❊ برخستند در آمد نقاد هم نشست
غمی نیست پیش اند اگر دیگران ❊ بپیشی گذشت است بر دیگران
پس از جلوه برگ برخیزد گل ❊ چو شست جنبه و تحر سید
نه بینی که آخر دهد جو هرسی ❊ در شمعی جلوه بر شتری
دوائر به پیش کم از نقطه اند ❊ که آغاز و انجام هم نقطه اند
گل اند انبیا جلد اورنگ و بوی ❊ زبان اند ایشان و او گفتگوی
سیاست در جرگه فشکر ششش ❊ رقم کرده هر سوم بر دوش ش
ز ریش خلیل آتشی بر فروخت ❊ که در نار نمرود اسبب سوخت
تنها که در دریجه بهر شش کلیم ❊ که آورد از آب بیرون کلیم
سلیمان بآن شوکت و اقتدار ❊ ز مهمانی مور او ریزه خوار
وطن کرده خوا با انگشتش ❊ در ویی بر از حسرت وانگشتش
برافروخت یوسف رخ از طلعتش ❊ برآورد عیسی دم از حکمتش
بلاغت ازو و فصاحت ازو ❊ ملاحت ازو و صباحت ازو
خدا گی نبودی اگر کار او ❊ تمادی چنین گرم بازار او
ازو حیدر کافر بی درست ❊ که صاحب لوائش شه صفدر ست
علی ولی ابن عم نبی ❊ که جبریل نشان سی لو در جنبی
شمرد که چون علی ناخن حساب ❊ دبان ست اول بهفتاد آب

۱۸۱

۱۸۲

باین عین تازه چه اصل و چه فرع — که آغاز علم است و انجام شرع
ازین عین عین در گلشن روزگار — زند جوشش فواره چشمه سار
همین عین بهر زیارت تافته است — که خورشید شین شرف تافته است
ازین عین جز چشم احباب دور — که گر دید از دیدها عین نور
میش خور که گردون شود طرف او — علی کو که عالی شود حرف او
اگر آیه انما خوانده — سه علی را ولیی هذا خوانده
شده است از رگ و ریشه قل جنبه راز — که گردد دران مهر شیر خدا سی
دل پاک احباب از مهر او — لبالب ز نور است چون چهر او
بمهرش سعی و علی داده اند — وصی را که روز ازل داده اند
چه مومن چه کافر پرستار او — ز مقدار عیش است مقدار او
بر وسته دراوسی سر آستان — مخالف موافق درین داستان
سپهر از بلندیش در گوشه — غضنفر ز شیرینیش در روبهی
حسام فرخ الفقارش ضلالت زدا — جدا فرد لیش سعنی لا فتی
زلال بقا رشحه از کوثرش — کتاب قضا فردی از دفترش
مبین از وسته دین مبین — تحشی از و شرح متن یقین
خفاگیش ظهور و ظهورش خفا — یقینش نیفزوده کشف غطا
نمازش به برگشتن آفتاب — جهان کرده روشن بنور ثواب
ز انجم بیشته در شحنه — زمین و زمان پر فروغ شرف
گل بوستان شهادت نسب — آرایش خلد شد جلوه گر
ز خون لاله بر معبر دین فشاند — از و خطبه تا نسخ نگین بماند
شدی مسجد آباد ز آب و گلش — خراب ارشدی بر سر قاتلش

۱۸۳

ز محراب حجتش نشد پایمال
بدیوار در رفعت از انفعال

ز طاعات خلق ار چه میزان خم است
ز یک ضربت روز خندق کم است

ز قدرش سخن منبر هوش گشت
بمعراج او نزد بان دوش گشت

چها کرد از خشم او هم حسام
ز غزای با صمصام بام حسام

سنانش خاکش ور ثریا نشاند
حسامش سر کفر در پا فگند

زبان گر نگیرد ثنایش بکار
نے بود باغ سخن را بهار

بهار این طراوت که در بر گرفت
ز سر چشمهٔ مهر حیدر گرفت

فلک را اگر سینه ور برست
ز خمخانهٔ ساقی کوثر است

بلندست جایی که نعلین شود
به پیوسته نخل شیرین شود

حمل توسن چرخ زرین کل است
که جولانگه صاحب دلدل است

بنسبت زحل از همه برتر است
با این پایه از نسبت قنبر است

کسے از سقت گر مفر یافته
ز دشنام خلد و سقر یافته

کسے شکر فتح مطالب نگفت
که از غالب کل علی غالب نگفت

غبار ره بوتراب آبروست
جزا نیست گر آبرو خاک کوست

ندارند تبول ار ندارے قبول
که در رتبه فرد است درج بتول

نگیرند اهل تعصب طرف
که حاصل نگردد بکسب این شرف

خدا نفس پیغمبرش خوانده است
دگر افضلیت بکس مانده است

بمهرش نباشند اگر گرم گوش
دل از غاشیه کفر افتد بجوش

ز رد ثنایش از خاطر اهل نار
گران روز محشر نسازند کار

اگر پیش کافر برے نام او
رخش بر فروزد ز اکرام او

پر از مهر او گشته دلها تمام
سزد گر شود رحمت خاص و عام

بحشر محب بگر خدای نصیر
مهرش نه بخشد خطای کبیر

ز باغ دل دوستانش بهار
دمید خوبی جلوه پرشاخسار

کند کام پرورده منقبت
همان منقبت شکر این موهبت

ز مهرش کسی را که دل صیقلی ست
کتاب خفی در سوادش جلی ست

فروغ چراغ هدی جوهر اوست
مریض گنه را شفا مهر اوست

مدیحی پروری خوان طاعت نهاد
تنعم از وه دریا ضیافت فتاد

ز اخلاص از آن دلی نیست صرف
که در طاعتش حیله گردید صرف

عروس جهان چون ندارد وفاق
نیاورده در عقد دادش طلاق

نباشند آنان که وزر تو زار
محبت مخمسه دارند وزنار تار

چو کار شفاعت دهد انتظام
نباشند زهم شکر نعمت انعام

اشباسی گرسی گره بر ساز
که در مهر تن موی بند کو رهی

شود مشغول فکر محبانش عرض
که او مهر عرض هست در روز عرض

ز خیلش شود نامه برکش ذلیل
که فرو بسته در عقد حق این دلیل

به بستان دل مهر آنش نگار
که آرسته گل سبز و سی بهار

به منزل تا این سی مشکل رسی
در درو دست زان تا بمنزل رسی

به مشکلی یا علی گفته اند
سخنی و تو علی یا علی گفته اند

مشو یا علی غافل از حال من
که حرمان گرفته است دنبال من

ز فرقت جفا کرده و سی گناه
هزاران جفا کرده وسی گنه

مشو غافل از من که دارم دگر
رسیده دل از من چه دارم دگر

سی اشک غم آب شد خون من
ببک خنده لب نیست ممنون من

ز بانم نشد جز بهر گز بیاد
گسستن تبار نفس در حدید

۱۸۴

ز سوز درونم جگر شعله خوار … ز عشقت رگم خشت آتش است
معانق بدندان سر انگشت من … بهشت آشنا شیشه از مشت من
غزالان بدشت و دور از من نزار … ز آتشکده چرا گاه شان شعله زار
جفا سے زمان صرف من شد تمام … خانه آتش شده فرصت انتقام
ستمگار فلک سے کشد ناگسم … ندیدست آن کس که ازان …
گر از سرگشتیهاے نفس حرف دان … به هر آنچه از یاد رفتم بر زبان
کنون همعنان هوس نیستم … نگم هرزه گردی …
به تدبیر حیا از ملامت رسید … ابتر یاد هم آخر بیا استسقا
گر از راه عصیان رخم داشت گرد … به بر چشمه تو به دل … کرد
به لعل دل سینه کاویده ام … شدم … از خود … آفریده ام
زبان سپرا باقی است چشم پاک سوخت … فراق … نا شایگی سوخت
نگاه سیه کم شد … بال … فراست … شمال
چرا جای من نیست آن آستان … چرا پاے من نیست بر آسمان
چرا راه پرواز آن راه نیست … چرا … درگاه نیست
نشد سخت دل محو در حیرت … بجا … آن زلفم درست
نشد این همت و تا شب جایگاه من … گر … پیش کند از من
رخم نقش پای سگانت نیافت … ز پیشانی من … نیافت
سر زانوم محو از بار سر … فشد خاک آن در … عار سر
ظهوری ز تقصیر خود تا کست … بجواری … زد … ساکت
خدایا صبح کن از ظلمت آباد جیب … که … خاک بر باد …
تو گفت بدین جا بجا کرده ام … ترسم که بر خود جفا کرده ام

سخنوران رحمانم صلاتی بگو ❊ صد درست جان فدا پاک بیاسی بگو

چنانم حجاب سخنهاست بخوراه ❊ که بی خبر تا وجود را نشستم براه

چه زایل سعادت شوم در حجاب ❊ به شیر پسر وبستم کسب نیز شرف

حجابست آن بارگاهم نماست ❊ که در زیستانم نیا شنید جابست

ببخش منت ذوق برگ دم ❊ بران ورزمین دو زنگن را منظم

که رخشت از رخشی بر ثریا نهم ❊ زبس پایه بر آسمان پانهم

زبون ثنا نباشم دگر ❊ نیازست به هر جا نباشم دگر

کشم تیغ قطع هوس بر نشان ❊ زنم تیر شست نفس بر نشان

به پیکار نفس اشتیه زمین کشم ❊ کشم از آه سحر چنین کشم

چه روز و چه شب پرورانم نفس ❊ ببطر دعا نشیه دادرس

زنم کوس عرشش ثنا هم جهان ❊ نباشس بگیرم تمام جهان

کسی را که عرش ثنا شد سریر ❊ پژوهین نقد نشس دو زمم جگر

چو تیران حسامش حسام زبان ❊ کشم آفت گردن گردنان

بنی سرخ رویش از آبروی درود ❊ بجالم بان آستان روی زرد

سپاسیش بدر لولوه آبروی ❊ دهم گریه سرتابان خاک کوی

بدرس دعا بیش شوم مهره وار ❊ به پهنان برم پیش سجده اثر

بجا کف عرب پرورانم سخن ❊ سخنوران ثنای خدا یاد کن

زبانم ست از شنبست کامگار ❊ زنم حرف بندست نامدار

زنم گردم رعظ نیوشش ❊ که من ناقلم از زبان سروش

بده ساقی سلی آگه راز غیب ❊ ازان باده صافی فی درد عیب

که بی وحشت از گفته باستان ❊ بانگ زرتشاه آورم داستان

خطاب به پادشاه برهان المآثر

خلایق پناها جهان پرورا / سکندر سریرا قباد افسرا

بداد و دهش عالمت در دعاست / ز تیغی به ملکت داد و خدا

ز حکم تو در پاسبانی امن و خطر / ستارا نه زینسان قضا و قدر

شب و روز مهر و مه آئینه ساز / ز نقش ضمیر تو گیرند باز

ز خوبیت جهان گشته خلد برین / عیان روی منظور است فوق بنین

بحر است یکی قطره خاکسار / بدریا ذر آورده بهر نثار

یکی آن نور دارد چراغ سها / که خورشید بینند بانان پیش پا

خلد در دل این تیر و سیفی زنگار / که خواهد ز زند گل افسرده بهار

سبکتر کند کاه را این سخن / که با کوه گوید ز تمکین سخن

بعیبی لطافت فروشی خطاست / کلام خویش را اگر بالاست بجاست

وسیله هم مرا نیست جز بیه درین / که بسیار دم مهر باشی تو زین

ز همت تو گشته تماشی همه / از انگشت این خود نمائی همه

چه سنت که گوشی قبول می کنی / تو خود وارثی با کم سخن می کنی

دهد مایه دریا بابر بهار / همان خویش بر خویشتن از ز دنیا

ترا خود چه حاجت به پند کسی / کند خجلت کار ...

اگر نیک اگر بد بجا می کنی / معمور نسبت اگر خود خطا می کنی

ز من این نصیحت نه از جبر است / بعنوانی خلق تو ایم رخصت است

که گویم بزرگان چنین گفته اند / در پند و غیظا همچنین ... اند

بلی گفته رسم اینکه ارباب فهم / نه وعظ اندر آید از ارباب فهم

نصیحت شنیدن شعار تو باد / همه ... اعذار تو باد

برآن کو خدا کوشش این شما	که کار تو باشد برای خدا
[illegible]	تو در پیش کارست تا یید حق
ز حق تا شد از خود ستانست هست	بادر شاهی کارها را شکست
گران ... بارها گشته گران	توانی ز حق جو یکی مهر توان
شها پاسبان جهان کرده اند	[illegible] گران کرده اند
کنند امتحانت خبردار باش	به بیداری شب بیدار باش
نشان ... شاهانه زان شاهراه	که شاهانه روی ره شهرگاه
برای ... کار ...	ولیت با دو ... بار ...
ز ... شاهان ... کار	که ... هزار
... پادشاهیست این	... از خدا نیست این
... فرق ...	محال تو ما ...
... تیغ کین ...	توانی هزاران ...
بلطف ... سایه بر مرده جان	... جاودان
... زخم و مرهم ز تو	... خلق عالم ز تو
تقدیر ... جهان از آن اند	همه ریزه خواران خوان تو اند
تا ب ... سر فشانند	که شاخی ... بر فشانند
سخن رسید ... فیض شاه	که گردد ... ظل اله
... از ... جهان	... جهان
محال است ... حال	که فارغ نشیند ز رنج عیال
... شناس	بشکرانه این ... سپاس
شناسی ... آسمان ...	بخواب شبان ... بیداران ...

نباشد چو بیمار شاه جهان / بدزدی زند خواب بر پاسبان
بغفلت نگرگ آنچه چوپان دهد / شهنشاه باید که تاوان دهد
شود دانه چون آتش در کشت زار / شود خسته من شکوه شهریار
درین باغ از سرو بن تا گیاه / خورد آب سرچشمهٔ عدل شاه
دل تنگ باغ ار شمارند فراخ / زنند سنگ بر سینه از میوه شاخ
وگر بوی عفت نگیرد شمال / کند نافه مغشوش ناف غزال
وراند در فشانی کند منع کف / شود تیر زخون اندرون صدف
زر و سیم در کان خورشید و ماه / ببالد باندازهٔ جود شاه
نه بد مهاسی رأفت شهریار / شود خم قد بید در زیر بار
باین رسم باید نمودن قیام / که قانون شود تا قیام قیام
شکست آنچه بیداد عهد نخست / بافسون عهد تو خواهم درست
مکن با کسی عهد تا می توان / چو کردی بکن عهد تا می توان
دو سپه چون پی بستن عهد دست / نگیری بکف طرهٔ پر شکست
جهان شو نگاه وفا ندر سنج / که دانگشت سبابه نماید ز گنج
ره بندرو نیمان بپایان ببر / نخواهد گریست بود کار دگر
جهان کن سلیمانی مرز و بوم / که ملک ستمگر شود ملک بوم
بهم خویش برآیند خرد و بزرگ / کنند بره بازی به دنبال گرگ
چه شوریده بلبل زند جوش گل / شود سر زبان همی ز گوش گل
براحت رسانی بی افسرده باش / شود در رهی از نوبت آزرده باش
غبار غم افتادگان را زروی / بآب محیط تو تنقیه شوی
بچشم ترحم نگر در ضعیف / توسی مرحمت باش با هر ضعیف

زآزادگان نیست خویش خوشنماسی … زدرد اسیران لب ناله زاسی
کند گرم خونیت آز مقبلان … چو ده گیری از سوز خونین دلان
زآزاده جانی کسی در گذشت … که از مهربانی دلش خون گشت
ز خاکی که مهتادان همچو هیچ … نگوید مگر آبرو همچو هیچ
چو ارباب بینش هنر بین و بس … بدین تیز بینی مبین عیب کس
مبر عرض ارباب عفت مبر … که بر عیب دار و پرده پرده در

حکایت

شنیدم شهی از شهان زمن … بنجواست از کشور خویش زن
که اینها امان پروران من اند … همه دختران دختران من اند
چه زیباست از داور دادگر … بخشم نام و ناموس خلق انیددر
بغارت رود عرض اهل دیار … نباشد اگر عصمت شه حصار
ندارد اگر شه صلاح و سداد … رود خاک کشور به باد فساد
علم شو بهر ورع پیشگان … به پاکی ز آلوده اندیشگان
بجوی گوهر دل فشته ز بها … حیا زاده آدم آشنائیت حیا
سجامست می ترسکاری خوشست … سلیمست هوشیاری خوشست
بدانم که چون شمع مائل شود … بچیزی که زان عقل زائل شود
چو رنگوش شود جنس بازار کس … کند دیو را مور در کار کس
چه خوشها که بر خاک از و خوش نزد … چه سیلی که بر چهره هوش زد
وفا را از و جیب تا دامن ست … حیا را از و برق در خرمن ست
سخن با چنان عزت و اعتبار … ز دیوانه و مست گردید خوار
مکش زهر مینا مخور خون جام … نشاطش دروغست نفعش حرام

نه هرکس که گشتند تائب چنین | نباشد بجز توبه بی باک این
بجز دست شوید حق در توبه زن | از آن دست شو ساغر توبه زن
سبو خرده تا کیان می نیاز | به تبدیل گشت اینچنین قصه ساز

حکایت

گدا اندر بیابان یکی سینه ریش | اگر گم گشت ناقه زاد خویش
زند نقد قطره در جست و جوی | که رگهاش را نم نماند بجوی
ز تاب عطش آخر افتد به خاک | نهد تا امید از دل به هلاک
رود هوش بیرون ز مغزش به جوش | پس از لحظه ناگه آید بهوش
کند جلوه گم که ناقه اش در نظر | که استاده نزدیک او آن قدر
که از سایه اش نیست در آفتاب | دزند و بچکد بر لب تشنگیش آب
چنان خوش شود خوش شود آنچنان | کند گر یکی توبه از عاصیان
خوش آنکس که جوید رضای خدا | کند رحم بر خود برای خدا
بکامل عیارست کسی غم گداخت | که در بوته توبه در هم گداخت
رود سر دل از تیر عصیان فره | نیارد اگر توبه اش در دره
شود پاک در لب بنهای کس | اگر توبه آلود گر دو نفس
خلاصش ز سیلاب اندوه نیست | اگر توبه سنگین تر از کوه نیست
کو به توبه بگشاید و دست شکست | که بر دل از آن شکستن نیست
سبب توبه از شیشه نازک ترست | چو بشکست را بیش از آن شکست
دل نازک رحم به هم گوهر اند | که در پاس شان عاقلی مضطراند
تا رابش خود چو خیزد گناه | در دیده زید در دیده دار نگاه
بسر بیایت توبه استوار | ز قیمت نشد شیشه چند دار

زمستان نباید چو افعال تست — بود تو بهار و زمستان درست

نگر ولی در تو بود انسان بنا — که تفسیرش آید نه بر هوا

کنند فخر پرهیزگاری بتو — که دارد صد امیدواری بتو

همه نیک از تو بهات تائب اند — بجز حاضر از خویشتن غائب اند

کسی کو بی تو به گردد به بهر — بخاک تو پیدا شود شهر شهر

کند جلوه چون تو به پادشاه — سپاهش بود تو بهای سپاه

شد از پارسا عاملی پارساست — وگرنه صواب جهانی خطاست

ثواب است کار کسان با گناه — درین هر دو غالب نگیست شاه

دران شاه رغبت کج خرامی خطاست — که شارع سبیل راستان کرد راست

شود لعنت ابنا زادان کشت و زرع — که تخمش نباشیده دهقان شرع

کسبکار انه خم ساز در سجده پشت — که خطاره را ست ورزی لبشت

نه حیبت بنیاد ند سرمایه — که سود و لیکن است هر دو ایه

بده هرچه داری همه دل بنجر — جهان مزرع کشت حاصل ببر

بتیغ ار نگیری جهان را تمام — چنان کن که باری بگیری بنام

بسوز آشیان در دکن عود و جود — که در چین دهد نافه تا سعی بود

چنان آرزو در جود و احسان رقم — که سر سعید از نام حاتم قلم

در گنج درهم که در هم شکست — که شیش فلک دست بر هم نبست

هر آنکو بنا ساز و پرست سر فرود — کنند سجده ریزکی اگر زر بود

جهان را بآئین مهر انور گرفت — که از شرق تا غرب در زر گرفت

بهر جا ملکی دهی منت مده — خجل باش و بر خویشتن منت بنه

نباید در گنج درهم شکست — بجای کشادن دل تنگ دست

مبادا در آن عیب رخنه شود بند — در گنج قفل است و کیسه ببند

چو بی عیب غیر از خدا نیست کس — ترا عیب اسراف بادا و بس

ز گنجایش خویش افزون مده — اگر قطره خواهنده جیحون بده

بجنبش تر از دشمن بهر درم — نگهدار از این بلد را در کرم

چو گشتند در سینها میل زر — سپر کن برای یکی سیل زر

بدست ملک مشکل درآید بدست — نباشد اگر شاه لشکر پرست

دلیران سپاهیت سرآسان دهند — بوزشان اگر دل بسی جان دهند

کمیتی که زین زرش نیست رهین — کند زار همچین سم سر خصم چین

چو پیکان ناوک شود زر نشان — خورد دارز دل دشمنان بر نشان

چه دارند از چیره دلان زر دریغ — ندارند ایشان چرا سر دریغ

سپاهی که تشنه خون بدخواه نیست — که سیراب از زر پیش شاه نیست

عیار زر سلطنت کامل است — شهنشاه گر عادل و باذل است

مده گوش بر مسکان بادشاهی — مشو ناصر ظالمان عادلی

بکن خانه یک ستمگر ز بن — بهر کوچه صد خانه آباد کن

چه عامل کند صرفه خاطر نشان — بر ایشان ز دین صرفه خویش دان

کند صرفه بین رتبه شاه پست — نه بیند اگر صرفه زر دست

ستاند فقیر یک دانگ از پیرزال — ستم بهر فرد اکند زد بال

در آن خیمه آتش زند آفتاب — که ریسته تر از آن عنقش طناب

عجوزی که عرشش بود بازدار — تا بسته کند شاه بیازار آن شکار

سنجر و ارزق مانند و ابسته تنگ — چو در کاروان دزد بگشاد چنگ

بنه چاه کن در ره چاه کن — سر راه زن بر سر راه زن

به تقریب مهمانوان مفر اسی گار   که ذوق قلمشان زند نیش مار
مشو غافل از حال زندانیان   نشسته بزنجیر جرم بندگان
سیاستگر باشد سیاست بجا   زبان شفاعت بکش از قفا
شود خون بیچاره گر مباح   باهمال واجب شمارش صلاح
ز شیرینی و تلخی لطف و قهر   بر آمیز شهد و فرو ریز زهر
مکش مهر جمع زر و سیم رنج   به از نیکنامی ست هیچ گنج
بپوشش اگر از دهر خون همه   ز خود دکن درون و برون همه
خیابان ساز بیگانه را آشنا   که جان و رام جغد آید بر اسی فدا
همه گر نهان سیر و ظلم فاش   سخن برتو سی آید آنگاه فاش
بود گمسر شاهان عاجب نواز   بکوتاهی دست ظالم دراز

حکایت

چنین داد قیصر بخاقان پیام   که سوی کسی که دور از خاص و عام
که دارند شاهان چین امتیاز   ز شاهان دیگر به جمهور دراز
دل افتاده در فکر این روز و شب   که این موهبت را چه باشد سبب
وگر از دعائیست تقسیم ما   وگر از دعائیست تعلیم ما
پس از مدتی راه وا داد خطاب   فرستاده کرد التماس جواب
چنین یافت پاسخ که نزدیک کوه   تناور درختیست طوبی شکوه
بر آنقدر باید آنجا نشست   که چون همت سفله بیشش پست
بر آید چو آن نخل از بیخ و بن   بر آید مراد تو گویم چه کن
شدندش بآن سرزمین رهنمای   درختی که شاهد شدش عرش سای
تر با قیصر شاخهای بلند   ز بالای وسی و هم گونه کمند

سپه خیمه چرخ ساقش ستون | ز سطح زمین ظل فرشش فزون
ز برگشتن خزان دست حسرت بسر | به بازوش آمد بید و تبر
جهان عجب در ریشهاش یقین | که رگ را بدو در معدنه گاو زمین
به نظاره سیخی زبر کار رفت | ز دشوار سیمی کار از کار رفت
سپه چاره نکرستش بهر سود دید | بجز عجز و زاری علاجی ندید
لعید و ستدر کندن آن درست | بزور تو چه بسته هم کرد سست
دلیس در برو زسنگی تند باد | که زان نیمه خسته او ولد خان عاد
دران نخل پیچید و زبیخش کشید | ابر سنگ گردش زمین بر درید
چو افتاده آن نخل خاقان شگفت | بدان گه فرستاده را خواند و گفت
روان شو سلامت بری فال تست | جواب همه درست حال تست
چه برگشت قاصد فروخواند حال | فرو رفت قیصر به بحر خیال
نمودند روشن دلان حضور | که روشن ترست این اشارت ز نور
سخن کرده کوته که عمر دراز | بجز نشو و نیک و بد بسته باز
بزور دعای یکی از عباد | در سفته جهان را جهان کند باد
چو گردد تو چه هزاران یکی | ز جا بر کند کوه ها بی شکی
تو چه ابو ران دید زور شیر | تو چه ز گردون کشد مه بزیر
بجنبد گریبانی سوی چرخ دست | تو بالا شود پا شود چرخ پست
بقاست چو خواهند خلق جهان | مسیحا و سقی و خضر زمان
بزور دعای ضعیفان نیاز | به بخت جوان کار پیران بساز
یکی دیگر انیست از خسروی | که باید کهن قاعده ها نوی
شود ملک تو مزرع آبروی | چو باز آوری آب رفته بجوی

هنر پیشه را صاحب آزرم دار ‌ ‌ ‌ ‌ به تعریف و تشریف دل گرم دار
زبانی که دارد لب گفتگوی ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی تو باید بود رو بروی
شکاری که خورد گرم از دام تو ‌ ‌ ‌ ‌ مصیبش رود باید آرام تو
برزم از چه توسن برانگیختن ‌ ‌ ‌ ‌ حرام است از بیم خون ریختن
ولیکن بتهدید هر فتنه ساز ‌ ‌ ‌ ‌ ز تیغ تو باید زبانی دراز
بکش خنجر از خنجر اهل کین ‌ ‌ ‌ ‌ سر رخنه گر در شکوه رخنه چین
فرو بار نشتر باهل فساد ‌ ‌ ‌ ‌ تن ملک را خون فاسد مباد
جهان دار با پاس و وقار و شکوه ‌ ‌ ‌ ‌ که زانو زند پیش کاه تو کوه
ورید و دهان را بگفتن میار ‌ ‌ ‌ ‌ لبش را ز دندانش در بخیه دار
اگر خیزد آشوب صد رستخیز ‌ ‌ ‌ ‌ به تمکین نشین مضطرب برمخیز
مسخر شود گر تمام جهان ‌ ‌ ‌ ‌ مجنبد به تمکین تیز تمام دهان
وبال شکوه است تغییر حال ‌ ‌ ‌ ‌ اگر در نشاط است و گر در ملال
پی پاس تمکین بیفشار پا ‌ ‌ ‌ ‌ رجا در میان گرچه باشد بجا
بنال از تمنای عدو کاه باش ‌ ‌ ‌ ‌ باوازه با فتح همراه باش
مهیب تو هر جا که لشکرکش است ‌ ‌ ‌ ‌ عدو بر خود از بیم خنجرکش است
شمشیر تو هر چند وحی آشناست ‌ ‌ ‌ ‌ در مشورت ناکشودن خطاست
معماست این مشورت فی المثل ‌ ‌ ‌ ‌ که هر کس طریق دگر کرده حل
نخ مشورت لیک سر در گم است ‌ ‌ ‌ ‌ بعقل کل امر و نشا در هم است
شود گاهی از عقده شام زای ‌ ‌ ‌ ‌ بانگشت آه سحر برکشای
ز فرخنده روزان شب خیر باش ‌ ‌ ‌ ‌ باشک مناجات لبریز باش
اگر روزت آید غروری بکار ‌ ‌ ‌ ‌ مشو غافل از محنت شب زنهار

رسد روز حشر از بلای حساب | چو هر شب نشینی برای حساب

شب و روز دائم دل اندیشه باش | که چون بوده با خلق روز معاش

بخیری شد نیت اگر رهنمای | بشکرانه در سجده تارک بسای

وگر بد ازین افتاده کارت بکوش | وگر فاسقی گشته دل را بجوش

نهاد و نهند میزان لیل و نهار | که دار شبی بر اوقات سحر مدار

به نیکت و بد خود تو خود باز پرس | وکالت نمی آید اینجا ز کس

بنامت که صد شهد و شکر چشند | حلاوت بکام تو کی در کشند

شگفته ندارد تماشای تو | که بینند گلشن ز بالای تو

بیارای باطن به از ظاهرت | که دانای و بینا بود ناظرت

بخوبان ز تو عشق مطلوب نیست | دل شه رعیت شود خوب نیست

برای کسان عشوه و دلبران | نباید نهادن ترا دل بر آن

نباشد پسندیده دیده‌ور | ز بالغ نگاهان بطفلان نظر

ز آتش رخان بهر دل داغ منه | رگ جان ز مژگان بنشتر مده

مبالا دهان زان مشو تیز جنگ | که در محبتت کشی کوست تیغ روز جنگ

کمند تا کنند تو دشمن اسیر | خم زلف و کاکل بگردن مگیر

تجلی در آیینه جان شکست | اگر نقش با ساده رویان نشست

هوس از شکر خنده گیر و کنار | رو دور از تو گر زهر چشمی بکار

گل باغ معشوقیت بر سرست | جهان در تو از نکته عاشق ترست

بجان میکشد و هر نازت نیاز | نیاز تو به خاص باشی بی نیاز

همه عاشق اندازه تو بر بندگی | بقدر جهان کوشش در بندگی

تو شاهی همه کار شاهانه کن | نماز جهان در صنمخانه کن

197

نخواهد کسی از هرچه در عالم است | بجز آدمی آدمی خود کم است

ز مردم نژادان اثر ماند و بس | ز رویش نهادان سخن ماند و بس

ز جمله عنقش مثل عنقاست | امید اهم اخلاص خالص کراست

خویشان کشند آه و فریاد خویش | غرض گیر دارد بغرض وداد خویش

بگوید کسی در وفا کوش | که من دارم اندر تلوش سخن

ز هر کس که بوئی وفا یافتی | ز رویش بده کیمیا یافتی

ز اهل زبان راستی کن طلب | نشان آنکه گفتش شکست عجب

گر آید چنین سخت جانی بدست | نباید ولیش را نگاه کن خست

کسی در میان آور از اهل کار | که بنهاد بر جانهای خود کنار

اگر بایدت کرد گنجی تلف | تلف کن که آید وزیری بکف

وزیری در اشغال دنیا کفیل | وزیری در اشکال عقبی دلیل

وزیری که باشد ز بس نیکخواه | شده در این عبادی ایام شاه

در تعریف ابن عباد

وزارت بدو داد بدیوان راد | وزیری به از ابن عباد یاد

قلم گشته تا در دبیری علم | بدو ختم شد دین و دستور کم

گرفته هر آن خامه کو در بنان | نگشت در پی حساب بر زبان

چنان بود با پیر و برنا بسر | که جای پدر بود و جای پسر

هنوز بهرا اطفال شهر دو یاد | چو گلبن شد ندی از او حلقه دار

چنان برداشت از دولت | بدرد تیمان دلش سوخت

بجا رسیده کلبه هر خراب | گلی داشت هر گوشه جلوش در آب

هنوز از اثرهای انعام او | ز با نهاست پرورده نام او

199

شب و روز بش این بود تدبیر و رای … که شه را [illegible] شود رهنمای

از آن بود در دست من زمان و زمن … [illegible] بود درخشان [illegible] زین سخن

که از پرتو عدل شاهنشه است … که از ظلمت ظلم عالم تهی است

شهانشه اگر نیست شه [illegible] … محال است [illegible] از [illegible]

سپهر است شاهنشه و من سحاب … که بر بر و بحر [illegible] نم آب

در احسان چگونه [illegible] تا [illegible] … مددگار من باد تا [illegible]

مرا هم از شه این گفتگو داشتی … بمهرش دل خلق انباشتی

چو هنگام آن [illegible] … فتد باد [illegible] عیاشش براه

وزارت بدیوان دیگر [illegible] … [illegible] شب [illegible] تنگ

ز شاه التماس عیادت نمود … بجاوت [illegible] عجز بر پایش سود

بر آورد چون سر [illegible] … با [illegible] که آغشته بودش [illegible]

زبان برگشاد آنکه [illegible] صدق … [illegible] صدق

که تا غایت [illegible] دولت شهریار … دلم [illegible] از تو [illegible]

ولیکن [illegible] واقع است … که [illegible] مرد [illegible] است

[illegible] آنکه [illegible] جگر خورده ام … [illegible] برده ام

[illegible] … جهان گشته آباد و دشمن خراب

ز الطاف آفاق پر گشته است … نهال [illegible] برگشته است

ز [illegible] تو لبها در آسایش است … ز مهر تو دلها در آرایش است

چنین کرده ام گر چه خاطر نشان … که از [illegible] این رأفت و امتنان

دلی [illegible] این گمان [illegible] است … که [illegible] من است

[illegible] جانگاه [illegible] جان … که ناگه [illegible] یقین این گمان

نخواهے بیان گر بانصاف هست ... مرا در سخن پشت خواهد شکست
خدا و خداوند بپسند درین ... که زو نیم کند غم بزیر زمین
بدین حرف گردید چون تر زبان ... ز دل بر کشید این دعا بر زبان
که دارا ز عدلت جهان شاد باد ... که نارد کس از ابن عبّاد یاد
بدین پایهٔ اخلاص از حاضران ... نیاید شهنشاه جز شاعران
مکن ملتزم بخت در شاعرست ... بشعرے رسانش اگر شاعرست
ز مرغان در وردشت غافلست ... ولے از هزاران یکے بلبلست
نجوم آسمان آسمان جلوه ساز ... ز خیلے بسیست خفاشنے امتیاز
نگنجید درین بزم همپایه کس ... بنازم برندان خمخانه کش
سخن گو نیست انتظام کلام ... بدین کامل نطقش دهند انتظام
چو انسان بنطق از همه برترست ... که مردم بر آنکو سخنور ترست
چو در سحر اعجاز ظاهر کنند ... حوالت بانفاس شاعر کنند
شود تازه تر معنے آبروے ... ز لفظ کهن شاعر تازه گوے
ز انفاس شان بر جهان منت است ... زبان شان کلید در صحبت است
نیابے زبانے بعد جست و جو ... که حقے از ایشان نباشد برو
نگشتے اگر کلک ایشان علم ... نبودے کتاب جهان را رقم
از ان نام هر کس بکلک بیان ... نوشتند و شد زنده جاودان
که چون آب خواهند هر دوات ... چکانند در ان شعر آب حیات
سجانے که انگشت بر در زنند ... بمالند اگر قدسیان بر زنند
ز سحرے بر ایشان شود در نثار ... که رنگش شود زهره را گوشوار
نوافل کنان محبر در زوانند ... ز شبگیر یابان سحر بر توانند

۲۰۱

ز جوشش خم سینه در غلغل اند | با فغان گل صبح را بلبل اند

دم صبحدم در دل شب زنند | ز خوی آب بر روی کوکب زنند

سپهر اند از ان دور روز خود کنند | محیط اند از ان غوطه در خود زنند

نوا زند بدان افلاک آید برقص | گدازند خورشید را زر ز نقص

گه رزم تیغ و گه بزم جام | گه لطف صبح و گه قهر شام

بر ایشان تخلص مفر زر چه سر | معاذ الله از کین ارباب شعر

ز هر باد دریا سیاید بشور | چه سوزد دو شور زبان گه تلخ و شور

فلک دشمنت نیست گر دوستند | وگر نه فلک کاه چو در پوستند

چه جعفر را بر در اند پوست | علاجش نه دشمن توانند نه دوست

بدل شان کسی تخم قهری نکاشت | که صد غرس کام دل برنداشت

دلت سازد از ایشان محبت رقم | که تا مست شود چون قلم شان علم

توان گشت از ایشان فلک مرتبت | شکر ریح باش و گران موهبت

از ایشان شود جاودان شاد رستی | خراب ار شود دهر آباد رستی

ببیادی آورند روی بدام | ز بلبل شنیدن رنگین کلام

توان بر دستی ز زهر ملال | لب شیرین ادایان شکر مقال

خوش آن آنکه تسخیر ایشان کنند | فلک را ز در گستران کنند

ز آب عطا گر عذر یا دهند | ز بس پایه بار تر یا دهند

ز ناهید مطرب با ایوان برند | دو پیکر پی زین گران برند

فرستند از جلوه گر ذره راه | بدست صبا شمسه مهر و ماه

ز اهل سخن رفته نام شهان | تا ابد پیش طاق جهان

ز شاعر همه غائبان حاضر اند | خوش آن آنکه خوش گروه شاعر اند

سریری که شیرین و خسرو زدند	زدو را سری شیروان و دو علم زدند
نظامی و خسرو بروز علم	قلم را برآورد خار از عدم
نوشتند از چشمه سار دوات	برات سکندر بر آب حیات
اگر شد اسکندر آهن نباست	زبان آبست اشعار ایشان بجاست
بشروان شه آرزو خاقانیست	که نامش بدیوان خاقانیست
بمیدان بیان رستم و گیو و طوس	ز جولان خامه تیغ شه برطوس
ز سیمای خواجگان سعد زنگی هنوز	ثنا خوانش از روی دو زنگی هنوز
ز فکر قوی پایه شیخ ظهیر	قزل ارسلان را معین و ظهیر
چو از او داد از بر نوا انوری	سبزه را سنجری انوری
بشد از سرود و بهار کی فرح	از او بود مسعود بیان را فرح
صواعد که بودند زابل کشا	کما بی دگر یافتند از کمال
ظهوری که ساز درم بخت طلب	که از مدح برهان شد بهره ار طلب
ز دانش تر و تازه دارم زبان	ز گوشش بآوازه دارم جهان
مرا هستم ز خود گفتگوی رسید	ز خارم بگل رنگ و بوی رسید
گر از یاد جان طرح گردد سخن	شبانان و بلبل صبوح صبوح من
چگویم توانم ز کلم پیش برد	بیان بر توانم سخن پیش برد
با جوی سر و تکیم بر تن ست	غلام شهم خواستگی ارمن ست
بیا ساقی آن رشک یاقوت زرد	که خورشید سی جام جمشید کرد
بده تا بگلگونه گفتگو	شود دست یاد و هم سر خرو

گل چند در اثبات دعوی خود گوید

صراحی سجه خود را بسته گشته دعوی	که از انصاف دارم بگفت قوت

ندارم گمان بیش با انصاف خویش / بنازم به آئینهٔ صاف خویش
کدورت بقدر است را و دلم / صفایی تراود ز آب و گلم
سپهرم با قبال افتادگی / چو آئینه پشتم از سادگی
پی شعر اهم خراب / ز تاب جگر ریزی کبابم کباب
ز بس تیر چرخ سیه کرده زور / با بندک نمک در من افتاد شور
کسی کیست گو بشنود قوت سها / بخورشید بیش داده جلوهم جلا
چو در باغ ذوق سخن پا نهم / ز رنگ تازه گل صد چمن بشکفم
ز برگ گلی غنچه فرسته کنم / به تحسینش گلدسته بندی کنم
ندانسته عاجز کنی تیغ من / تر است خشک گردیده در تیغ من
ز نهر قلم سجا بس ز سنجیده است / قلم حرف کز خود نسنجیده است
قلم بر جبین شسته پنهان شمرده ام / که خود را قلم از هیچ نشمرده ام
درین ره با این خاکساری که هست / بمن دعوی بیهوده مهر چیست
چرا گشته شمشیری بکشتم چنین / نترسید که شیر هم خوشم بکین
کجا شیر را آید آن حال پیش / که روباهش آید پنگال پیش
چه پنهان غم بر دوبار آن جنان / که حرف سبک را ندانم گران
هنوز آنقدر رستم در وفاق / که بنیاد یا رسم نهم بر الفاق
شوم سوده الماس بر ریش کس / خود دگر رگ غنچهٔ نیشش کس
اسیر خودم وان گر آزاده / نجسته بر سر یا گر رفتاده
سلامم کن و سجده زمین طلب / سگی پیش من آرد و کلفش طلب
جدا ابر رحمت جدا تاول کشت / بر جنس خطا تنزل کشد
تحمل جدا و تامل جدا است / کسی گر کند اشتباهی خطاست

ندانم چیان صبا بیجا کنند | چو غیرت ضعیف اند ایذا کنند

نشاید بنا ساز در ساختن | بکجبازی از دیست کج باختن

اگر مشک من بجد بسکرست | چگویم بار ما جبرا آخر نست

و گر کین با نگارش ازگنده است | سیے بایدش مردنا زنده است

معاند که رشک مش کرده لال | نذارد بجز طعن طول مقال

مرا خود ازین طعن دل سلیم ست | که شنیده هر چند گوشے کم ست

چه خصمے کنم خصم آو قهر اوست | ادا هاسے شیرین من زهر اوست

مپرس از حلاوت ترش هست و تیز | که گر دید در غور گمیها معیز

نگیرا سے خسند پیشه دنبال من | قیاسے کن از قال من حال من

چه حاصل سخنے من از پیچ و تاب | بریزند بر شعله از روغن آب

میسر نگردد درین آرزو | که شوید حسن از رخ خوب رو

بلذت کسے کرده گر عیب شهد | برسوایے کام خود کرده جهد

درین پیشه هشیار هم پیشه باش | باندیشه در شناسی اندیشه باش

مکن شور سنجی بعقل سبک | چه خواهے آید ز غور تنک

نگر دسے سبک نکته سنجی بلاست | اگر دخل بیجاست خجلت بجاست

مدارد چو برگ و برے نخل تو | تنفر شود خرج از دخل تو

اگر زینے دخل بیجا روے | درے پرده اما تو رسوا شوے

دیے نکته سنجے لبیاں سکنے | گر انصاف شاهین بمیزان کنے

بهرصحن ار تو نگر دوشد عدت | درش خوانی و در گردون صدف

خشن جامه گر اطلس آورد پیش | تبر لطیف شال از تو خورده است نیش

جبین تو خوے کرده پنهان تو | چه دستے بر آورده دستان تو

نباشی بسان چنین گرم انشاء کے
بر ژوان بر جا اوست زاب و گلست
گر نفسم عداوت رساند چمن
اگر دهر را زهر در ساغر ست
دل از پرتو مہر آئینہ است
ببر در بناہی ز حجت نگارن +
بہ بخشندہ وانشان جوش اندیشہ
کشادہ ہے بابروے ناسازدہ
زشے کبر سنجی کہ ابروشے لیست
سکے از پلنگان باین گرست
طرح دلت در تصور فگند
دماغی بیالا خنجشت بردہ
عشت بال کوہ بال بر سے کشتے
ندارد کس این خود بینے بے لبند
دہان شک کو تر کن از بست و شوے
نشاید بہر نامہ نامستی شدن
خیالات ارباب فن نازکست
سخنہاے عریان لباسی خوش است
گر بیعنی نیست دعوے مکن
کسے کز تو باشد فزون اندکے
مکو فرق کم را چہ مایہ کم است

مجوز زندہ جاہے بادل مردگے
کہ راحت در آید بمغز دلت +
نماید خسک گردہ اند سمن +
بکام محبت حیثیت شکر ست
بزنگش مدہ زنگ آن کینہ است
کہ نگرفتہ دوستدارے سکن
ہم از زعفرانی بنا گوش خویش
بدنبال عجب گرہ با زدہ
در وعقد سنگ ترازوے لیست
کسے از درستان باین زیست
کہ تصدیق را دستیف فکند
چہ جوہے ز خود انچہ بپردہ
غبارے بگردون چو سر مے کشتے
کم از کاہے از زعم کوہے چند
چو خواہے ز پاکان سنجی گفتگوے
بہر قطع نتوان نطاے شدن
مدر پردۂ خود سخن نازکست
اگر خویش را می شناسی خوش است
نگہ لب ز گردن اشلق فیے مکن
صدیش دران ورگہ نباشے یکے
کہ بسیار در غیرت این کم ست

٢٠٥

چو زر سلّہ نے کمتر سے رسد در بہا — کہ تیغش نزد اسکے شود در تقیہا
تفاوت مہر جا کہ ذرّہ نہ فتاد — نہ از یک کم ست و دہ از صد زیاد
ہنر مندان کہ نام شہرہ بردہ اند — بیک گام صد سالہ رہ بردہ اند
نہ انکار نگہ جز این کار نیست — صد انصاف مر یک انکار نیست
زبان تو کور ست از آن ہیچگاہ — نیاید بسوے حرف انصاف راہ
زبانت دراز از سخن قاصر ست — ز تعریف خشکت تہی ظاہر ست
اگر مصرعہ گاہے آید بکار — بہ تحسین سخن ریز یک شعر وار
اگر شاعرے شعر دفتر لیست — اگر مہر خوشے قطرہ ساغر لیست
بتعریف و تحسین لبے رام کن — مدارے اگر این نفس وام کن
در اثبات فی ذوستے خود مگوش — بقصد شعلہ یکبار سختے بجوش
زبانت کہ در خرمنت شعلہ است — بہ تحسین بیابیست فی شعلہ است
بہ تحسین نباشد اگر گرم گوش — فتیلہ بر زبان ذوق خواندن زجوش
بہ تحسین شود گفتہ کس عزیز — ولیکن بہ تحسین اہل تمیز
سخن ساختہ بیزار تحسین نشست — بجا داشتن است اینکہ تمکین نشست
قبول جہانے بہ تہمت ردست — سبیلین نیابے مہر کہ آئینہ بدست
مجو با زبانے برگ لطف — کہ بیند بخر مہرسگی در گہر
زبے بے مروت کہ بیزان کام — خورد شہد ولذت بیند و درد کام
ترا گر نیا ہست کام دگر — کہ شکر ز حنظل خورسے تلخ تر
مزن دامن سے من بر میان — کہ من بر کنارم سخن در میان
بہ تنگی نشد گفتہ ام شوخ و شنگ — کہ ... کو ... تنگ
ز شکست زخم تو کارے سے بنال — ... شیشں ... سے بنال

چو شد گر برون سینهٔ عرق خون / خلیدست در ریش نیشش از درون
دل آگه از هر چه هست آگهست / ز تیر بلا گیر شست آگهست
ز دیدن چو سر بایدت سوختن / به از خیرگی چشم بر دوختن
چو مینا سری مست قلقل مباش / چه دانی که گل چیست بلبل مباش
تبوسی نیارستی زرت هست و زرد / خورشا تلخ افغان ز شیرین و شور
ز بار حوا بر سر آیات شود / کلام تو جوهر ندارد چه شود
میوه‌یش الماس و خز تلاشی دگر / سبب شعر خواهد تماشای دگر
ز نشکر چه سانی لبالب دهن / بدین کی توان گشت شیرین سخن
هوس کی توان بست زین جوش خام / که هست این فسونهای خاص و عام
رکاکت در دواتت چه تازنده / که تیرش چه بر تار سنگی افگنده
در اندیشه چون تار سنگی کم شده / چه حاصل که اوراق در هم شده
ز شعر بیهده پیچ و تاب ار شتم / که گیرد بر احوال کاغذ قلم
ز کاکت دل صفحه گردید ریش / معانی در الفاظ ازو خورده نیش
رستم پایمال در دیدن مکن / بگفتن عذاب شنیدن مکن
سیاهی به بحث رستم برگیر / ز خجلت مرکب قلم برگیر
مهر عباس از بحث بیجای تو / عرق ریز خلقی ز بالای تو
مخوان انچنین گرم آن شعر سرد / که رفت از برودت حرارت بگرد
ز لیست ست حرف گفته‌ات مستمند / بلندش چو خواستی نگرود بلند
روان نیست شعرت عنانش بکش / مگو از حلاوت دهانی بجنبش
مگر این گفته‌ای تو دار ز دیگری / بهرت ز وصلی بود بد گو بهری
دو مصرع بیک وزن بر هم ستی / لهو ز وصلش سر بعالم ستی

سخن در ترازوی طبعی و عرفی نیست | که موزون به لفظ و معنیست نیست
کسی برد عرض آفرینشت | نسنجیش عروض و نسنجیست موزون نیست
ازان شعر در دفترت کمترست | که موزون ان موزونی دیگرست
چراغ تو کم شعله تر از شرار | تو بی مشعل طور از دامنه دار
نهال تو چون بید پیچان تر از گیاه | تو گویی بشمشاد کشمیر در نگاه
مدار در چنین اعوجی روزگار | که بینی یکی خویش را صد هزار
دست بر زمین و زبان حله باف | بطول گزاف و به پهنای لاف
چه عیب است در مجمع اهل راز | سخنهای کوته زبانان دراز
که گنگ نهانیش حرفت نگار | زبانست زبان هست یا کفچه مار
نه تنها تو در بی تکان نشسته | چنین اند خلق جهان پیشتر
تا باز اند چون ادم زراحت زنشند | به مرهم شکست به جراحت زنشند
بجهل افتخار دگر کرده اند | که اثبات عیب هنر کرده اند
همه در کمین اند چستا دودار | چو شا دانه عیبی کنند از شکار
همه پر ز دعوی بار و روش ولیک | که پوشند بینند سر جا بجا
بگلشن زلیس طلعة خار و خس | بتحسین گل لشکه بشان نفس
دو انشار پشیمان کرده رودی | بجمع دو اوین پراکنده گوی
از ایشان اگر گفته بد شود | قبولش یکی در نظر صد شود
سخن گشته عریان زتشریف شان | شود شور یکی زتعریف شان
سجه اند در غلط با شاعران | خوشا شعر فهمان خوشا شاعران
چو آید چون بی اصولان بر قفس | اگر مطرب آهنگ بنو دیعقیص
کر آن چون کنند استماع نغم | بزیر قران کرد تحویل بم

۲۰۸

چو اسلوبی شود حسن را شرست — نه هر دو اود کافی ناز پرستی
چو جوهر شناسی کند بی شعور — برد تاب الماس آب بلور
کسی چون برد باب طبعی بشر — که بر پا طلا کرده دارو سپر
دران صحبه مشتاقگان را چه حال — که چو بینند کوران بکف خط و خال
چه رونق سخن را دران انجمن — که حاضر نباشند اهل سخن
نگردن در افتاد سنگین بجاه — چه بر گوش بیگانه افکند راه
شود پرده صبر و طاقت تنگ — چو معنی گرانست و تحسین سبک
ولی هست مشکلتر این ماجرا — که تحسین کنند و نباشد بجا
ز تحسین بیجا چه گشته خجل — بجو اندران دگر چون رود در دل
خوشش آن نکته پرداز صاحب ادا — که جا کرده در دل بدشکل بجا
نیوشنده تحسین موزون نکرد — که مضمون نگردید و موزون نکرد
گر از شعله شعر شوری شرار — نگردد سیه گرم ذوق از هزار
دمیدن نمی‌سازد آشفته ام — که مهر خود و چون خودی گفته ام
نه از هر اسیریست ذوق سخن — برای سه چارست ذوق سخن
نمی یابم از ذوق کس داد خود — همان هم سر خود بفریاد خود
جدل تا بکی بعد ازین هم بران — که گیرم زبان یا دز اهل زبان
خموشی دگر کار گیرم ز هوش — که در مجلس کور چشمیست گوش
نشاید چون لب خموشی بجاست — که در بینش چوشان زبان گشته راست
برایشان در رابطه نتوان چه بست — ز خود و سخنها دور باید نشست
نه هم بینشگان خود چه گوید کسی — نزار بندز ایشان چه جوید کسی
ز دوم شان فسرده است بازار شعر — نگیری خود و شند طلا باز شعر

۲۰۹

بهر اصلاحی چو قوم مفتتنم | که گر دردانه ایشان بهی منتشر جم
قلم شان سیه مار جان رستم | چه میشد که می‌شد زبان شان قلم
سخن گر ز سقم نفس شان مریض | که از نزلت پست شان در حضیض
سخن داشت در زیج بخت این قران | که بیند وبالی در آخر زمان
ز دریا گهر در ترشح نبرده اند | سلی در سخن لیک نسپرده اند
چو نخل سخن تر به بار آورند | دران لفظ آسیب کار آورند
چنان خشکی از طبع شان چیده نم | که چون گرد باشد نفس شان ز نم
سخن شان ز خاشاک خس خشک تر | خرامان گل تازه گوسی لبر
بدین نقص صاحب کمالی کنند | بر دو باده بازی غزالی کنند
حجاب ادب برکران افگنند | سخن شعر و غزل در میان افگنند
درینجا که فاسی است شهر و دیار | ز صاحب تمیزان وسی اقتدار
ندانسته اند اینکه انصاف چیست | دل روشن و سینهٔ صاف چیست
ز اصلاح اگر دم زنند ملتمس | بدقت نگه دارند بر پیش و پس
کسی چون کجا در لفظ سهو آورند | کزان بر کسی حیف آورند
چراسی ز انصاف دور آن چرا | چراسی نقد ندیده کوران چرا
خدا این کمک داد بی جاست شور | نه بخشش شما من گرفتم بزور
چو خوش باشما بر نیاید سخن | به بخشیده از و چیست تقصیر من
نگهی این مهان تخم کنند آشکار | که شد شاعری مهر با عیب عار
نماسید باری با اهل هنر | جز این شعر ناقص کمال دگر
چنین داد بخت نگون شان فریب | که سطح فراز است فوق نشیب
چرا زین شریکان کس آید بجان | شریک اند ما شریک زبان

۲۱۱

فراوان درین کارگه کارگر | یکی ابجده با قدر یکی استر

بیالایدی آلودگی از سرشت | گر از زیباست زیبا وز زشت است زشت

سر نافه بگشایدی پیش صبا | کند مغز پیر و جوان عطرسا

اگر چون زر آهن شود سکه وار | سر انگشت آتشی نماید عیار

بروید ز تیشش طفل شیرین ادا | کند سنگ کوه شیر از هم جدا

مکن شکوه ای اشیا ز زمان | که هرگز نماند چنین را چنان

ببینش خورش آئینه روشن است | درو هر بد و نیک عکس افگن است

حدیثی که رنگین بگوش آیدش | بصد رنگ هر جا بستایدش

از و حرف سحبان بهر محفل است | ستم او ناقل قصه با قائل است

کشد بر تو خطی اگر باطلی | ولیکن مرا نیست اگر قابلی

بچشمم بهیبت نمیشش بهین | کز آن کرد با جا شد و با من این

سخن فرق جرمم بپایی کشد | حسود من از من چها می کشد

چنان شعله طبعم افروخته است | که بر حال حاسد دلم سوخته است

نه آن دستگاهم ز جاه سخن | که باید شهان را گدایی چو من

اگر سر کشم تا رسن نهند | نی آیم از عهده آن بدر

باین نازکی طبع من داده ساز | نیازم کشد ناز خوبان بناز

اگر خود ستایم ضروریست این | ضروریست آری ظهوری ست این

ضروریست پاس علو سخن | تأخر نگردد تقدم ز من

شدم طعنه حاسدی را هدف | اگر در فروشم به نرخ خزف

بحکم سخن می کشم این و آن | همه اوست من نیستم درمیان

فرمایدم پیش رو می روم | گرم گویدم پیش شو می شوم

باليوان اعيان اگر خوانده‌ام / نشستم بهر جا که بنشانده‌ام

اگر پست دستم بلندم بلب / بر افشانده نیز زین سپید کرد

نه لافم اگر مدعی عیب جوست / سخن گفته آنها چو آتش بر پوست

عیب خورده بینان کمین کرده‌اند / بزرگان ما نیز چنین کرده‌اند

ردیف هم تا کار ما پیروست / سوالات شان در قوافی ردیست

از آیات شان بهر شعری بر افروختن / ز جا جان به پروانگی سوختن

نه با وزن خورده شد رگ جنگ شان / سر صلح دارم چو دل جنگ شان

اگر مدح اگر ذم بجا کرده‌اند / خطا گوئی گوید خطا کرده‌اند

سحر روشن از پرتو درس شان / چراغ آشنا و کم لب ده شاگردشان

شبان گل نچیدند زین بوستان / که بی بهرگی ماند در دوستان

در رو و زند این گشته عمدا چنین / که هر گوشه خرمن منهد خوشه چین

از ایشان بمنزل رسد نو سفر / که هم توشه بخشند و هم راه بر

کمر بسته امید در خدمت روبروی / که خاک قدم شان کنم آبروی

سر افرازم از سجده کاری کنم / نگهدارم از گفته زاری کنم

نه این نکته‌ها زعم از ما هر لیست / سخن تا به جولان کند شاعریست

نه لافم اگر قطره جیحون شده است / به بندم یل عذر قانون شده است

ز تقلید هم می‌رسد گه بآن / که ما هم سخن رو و بر زبان

به بخشند داننده این میکنم / که خود را ضیاءان وچنین میکنم

ازین گفتگو طعنه هم آشفته است / دلم گشته غافل لبم گفته است

گر از شاعری کرده‌ام قیل و قال / ترا از خوی کنم جبهه انفعال

به وسعت نارسائی کلامم سزاست / غلط نیست در نارسائی رساست

٢١٤

نباید گران بر وے این گزاف / چنبک سنگ افتاده میزان لاف

نشوم گاه خورشید و گاہ سہا / سگی ور نه طورم سگی در جفا

سگی ہمعنانم سگی درعنان / سگی آسمانم سگی آستان

صعود آنچنان و ہبوط اینچنین / اگر راست پستی نه آن و نه این

ز پیشینیان گر نه اندکسم / نیم واپس از پی روان این بسم

نباشم اگر خوب یا بستم / قبول است اینهم که رد نیستم

ز بخشم گلم گر نخواسته مخوان / ولیکن کرم خار دامنے بران

نه نزدیکم نزدیک از دور دور / نگاهم ز میزان خیر الامور

نه از دعان نه انکار خود می کنم / سخن ہم بمقدار خود می کنم

پر و بال بازی نه بر در دوام / اگر باشه ہم با سگی کرده ام

سگ با ہمه شیر زوران شوم / ہمان پشه ام ار شیر میدان شوم

ز پیر و جوان دارم این التماس / که پوشیدن عیب دارند پاس

به بینند اگر معنی سینه ریش / مرہم نوازند از الطاف خویش

ہمه یار سے و آشنا مے شوند / شکست مرا مومیائی شوند

اگر در بیج سے لفظی نه پسندند / بعیبی کنندش لب لب زر

شوند ار بگو تاہی دیده باز / سنان زبان نشان نگردد دراز

نباشد اگر روشنی در بیان / ز الطاف فشانند پرتو بر آن

ز خامی است این آرزوی ز ہوش / که از خامه ام بر نیارند جوش

نبینند آنچنان دوستان در وفاق / کز ایشان جفای رود در نفاق

بایشان چه دور است سودای من / که گردند دلال کالای من

ولیکن ازین ہیچ اندیشه نیست / نیم رو که رو کردنم پیشه نیست

سبب بی رخ روزگار این تقاضا کند / کی رسوا شود هر که رسوا کند

سخن پوشم که طامست عیب پوش همه / زدم دست در عیب پوشی همه

توانگر دلی دارم و جاه هم / خدا آیم نظر کرده و شاه هم

ز رنگین کلاهان رود گر سخن / بر ستگی شود پرده هم نام من

ز من شور سعنی خیان پرده تاب / کرشمه با کنم بر نهانی چشم خواب

شب از خواب مژگان من خفته نیست / سبب جز نظر با خلق مقبست نیست

کشند در دل شب دلم آه صبح / که هست از گدایان درگاه صبح

ملبد رکوزه حاجت روا عمی نیست / بنازم که هست گدایم نیست

در اقسام شعرم سخن میرسد / سخن حصه من بمن میرسد

و بیر فلک سی شود کا بسم / ز فیض سمیر ...

در صفت صبح

در رنگین گلشن از جو بیاز صبح / نم فیض جاریست بر خشک و تر

دم صبح کم از دم نیست / ارادت که در فیض تقصیر نیست

دم صبح چون منسی شود کوره تاب / علم سی کشد حسنگر آفتاب

شود مستی تا ز روشند لی بهره مند / چو خورشید دم هر دم صبح بند

بروشنسی مهر از روشند علم / مبادا ز سرش سایه صبح کم

ز ترو حتی ساقیان صبوح / گل تازگی رسته از فرق روح

ببوی گل صبح عطار باش / وزان صاحب صحبت بیدار باش

نفس سیچید افلاک را فیض نفس / گر از صبح دم بر بنارد نفس

مسیحا دستان اغنیان سی کند / که دل مرده را زنده جان سی کند

گریبانش را گشته تور گوشه زر / که از شاه دان دارد این زیب و فر

که دید این چنین لعبت دلفروز   که از رهگذارش غبارست روز

کنند زرگر تیبان گل اختران   که ریزد به پایش سر سروران

شد از مهر شه مایه در سینه اش   که خورشید شد مهر گنجینه اش

باستادی خلق مکتب بناد   که روشن کنند از بیاضش سواد

ز تاب درون تا به گردد جگر   نفس گر بسنجید هوای سحر

کسی کاتش سنجیده زنده است   سبوی نسیم سحر زنده است

باتش رخت بیداری از کوی خواب   بشوی از زلال سحر روی خواب

شود شسته از سینهٔ خاص و عام   سیاه سحر کلفت تیرگی شام

سحر گشته باید باین آب و تاب   بیا تا نفس زنیم آفتاب

نسخه به صبا خبر بوسهٔ سحر   شگفته در چمن خبر بوسهٔ سحر

از او در چمنها سمن شگفته   وزو در دمنها سخن شگفته

طلوع سپیده را سخن گشته   چمن و خار لب را سمن گشته

چنان ز ابر کلکت سخن می چکد   کز ان تازگی بر سمن می چکد

ز طبعت سخن گشته نازک خیال   که بر طبع نازک نیاید گران

خیالات گر از ره نازکست   از ان طبع ممدوح نازکترست

رضا جوی خاطر شاه کن   سخن گر درازست کوتاه کن

ز فکر تو شد طول عرض سخن   بکنجی نشین چند عرض سخن

به عنوان توکلی رسان نامه را   ز فرسوده پای زبان خامه را

ز دل شد منفعل انجام کش   سخن تمام سخن گوش بر نام کش

بیا ساقیا ... آبروی   بده ته سبوی باین قال کشی

که لعب برکشایم به بند مرزبان   ز آغاز تا انجام این داستان

۲۱۵

در خاتمهٔ کتاب

بسا تنگ خاطر که در کنج غم / نهد سالها غنچه بر روی هم

که تا گر پریشان دری وا شود / بیکبار رعنا طلب بها شود

خوشا جان شاداب آن تشنه‌لب / که چون از تف و تاب دشت طلب

نشد مغز در استخوانش بجوش / کند کوثری از کف خضر نوش

توان رشک دارد بر آن ناتوان / که چون آورد لب تر بار روان

بسا چیپسند کف نبض آورد / به تشخیص عیسی رسد نبض او

به تمثیل حال خودم نکته سنج / که چون آن بانگشتی تخم فروشد برنج

به چندی گشته ازین پیش کاغذ رقم / شده آخر ز ساقی و ساغر رقم

نگاهی به زخامه گفتم مدام / سراپای این نسخه دیدم تمام

عیان گشته در دیدهٔ اعتبار / محیطی پر از گوهر شاهوار

همه لایق افسر سروران / سزاوار تاج بلند اختران

ازو کیسه پرواز هر مشتری / گران سنگی و سنگ جوهری

زدم قرعه کاین گوهر شاهوار / به دست ثنا برکشایم نثار

درین آرزو آشکار و نهان / بمدح شهان سر جهان

بگوشم سخن سر شد و دل آشنا / بنام کسی دید بینا صدا

سپه بود دل در تماشاگری / ولی طبع شد دور از یاوری

سپه گشت چون دل ز راه آشنا گرفت / سخن باز گام و زبان واگرفت

شدم ناسی از آشنا بر رقم / سری بر نکرد از شگاف قلم

ز هم حرف و ترکیب بگسیختند / هم لفظ و معنی نیامیختند

فزون ... بگلزار هوس / نشد دسته این گل بتار نفس

نقیب گریسم در گریبان کشید … تبسم بلبش زیر دندان گزید
کز این بیش تا بیند بر مشتری … ندارد چه پیدا طالع از مشتری
بکاری که بی او حرام است زیست … ظهورش پی تهنیت مستعد نیست
درین حال آمد بگوش این مقال … که فرخنده تهنیت است بجا مثال
ز رخشنده اختر سعادت او … کشد فرق خورشید و مه تهنیت او
بهر سو سعادت کافتاده در پیچ و تاب … زهر مصر عشقش طالع شد کامیاب
شد و تهنیت ز مجالس سروری … که تا زد به جای کم زرشکش به هر سروری
ولی دارد این کار صبری بکار … بهر و شادی بال زد اشتیاق
چو از غیب شد گوش زد این نوید … بلغزیدی خاطر آمد امید
دل از تهنیت و غم کناری گرفت … و زان بیقراری قراری گرفت
ولی تهنیت ما فتنه نشد رفو … گره کی شگفته این گل آرزو
ز ده سال از دوری سر گذشت … گذشت و دل از نیت خود بگشت
ز شب ها شبی دل در آمد بشور … به و باده شوق آورد زور
به شستی سر شاک نیازی چکید … ز بخشش گل صبح دولت دمید
علم شد بروی دگر آفتاب … ز رگهای جان بار شد پیچ و تاب
ز بس نغمه زن بلبل تهنیت … جهان شد پر از غلغل تهنیت
دران های و هو گشت گشت هوش … همه نام بهبان شد آمد بگوش
شنیدن از این نام چون یافت کام … ز دل جوش زد و فکر باشد تمام
خموشی ز دل رخت بیرون فشاند … سخن ور زبان سر بگردان رساند
در فیض شد باز بر روی طبع … با عجاز برخاست جادوی طبع
زبان در ثنای شه جم حشم … ز طول قلم داد حق رقم

کشیدیم در قهاسی پیشینه پیش | شدم طوطی و چیدم آیینه پیش
و ضم از سینهٔ صبح پر نو زدم | بهار کهنه زر سکهٔ نو زدم

چو آن کهنه با تازه پیوند شد | ز باغ بهار تحسین برومند شد
نگو گشته نقدت کهن تازه نیست | که در شاخ زر کهنه داغم نو است

نوشته ز رشک از دو پرده برس گنگی | که فیروزه از گشته در گنگی
اگر گنگی زان بهار شکست | و گر تازگی زین بهار شکست

نه هر کهنه را هم کهن تازه است | که گر دیده آن کهنه این تازه است
بهاریست هر ورد که من سفته ام | اگر تازه گر کهنه من گفته ام

نه آن صفحه گردون کلکم نگار | که خطی نیارد در گردش روزگار
بانگشت حرفی ز نیسم برآب | لطیفان عمان نگردد خراب

زنم زخمه بر تار خنیاگری | کشم رقص ناهید از مشتری
فزاید گشت کالای بازار من | ز کان کیسه خواهد خریدار من

بهارانش سخن مدحبان خیال | بران باغبان باغبانی حلال
که چون میوه بالغ این کاخ چید | فلک بلند از سر شاخ چید

نیارزد بدان باغبان روزگار | که با گلبنش عشق ورزد بهار
به بستان موزون قدشاه | ببالا شدی ... رسا تخم گیاه

و بانیده طبعم بحرف چمن | با لفظ خشک معنی لستران
اگر کرده ام وسعت بازوقار | نبالید گازرین زیر بار

چو آنهم به تنگنای آستان | مصاحب کنم رفعت آسمان
ز حفظ آن جهان داد نفرین دهم | که هم خصم زر لب تا بین دهم

گر از عزم رخش بیان آورم | دو صد عمر رخش در میان آورم

دگر ریزم از جود دو گنجش بهم — تراود دم سحر و کان از قلم
ز تسنیم چو لفظ [illegible] روی صبر — زند شعله با شوق تیز روی صبر
بآن حرف عشق آورم در میان — تماشاکنان قدسیان [illegible]
اگر کرده ام عرض حال نیاز — لب زخم در گریه ترتیب ناز
جوانیست این نامه [illegible] — در و هر طرف صبح عشق آشکار
سوارش [illegible] و [illegible] بدام — شرابش بجام است و نقلش بکام
ز دیوان [illegible] خط [illegible] نگار — ببیداران [illegible] نظر را سوار
ز روی ختابان لاله کیش — ز خورشید شیدا و مه داغ خویش
درخشان هلالش [illegible] آب و تاب — که ناخن زند در دل آفتاب
[illegible] شهریار — پر افشان [illegible] اشتهار
چو دریا [illegible] هر طرف صد شکر — برآرد اگر موج آب گهر
ز [illegible] الفاظ [illegible] گلستان خلاف — با قلم [illegible] روان کرده شط
کند [illegible] خارخارش از پا برون — نهد لفظ گل در کنارش نیاز
[illegible] عذار [illegible] — گل و یاسمن دسته بند دو دست
[illegible] وحشت شو — نگاهی [illegible] از دست شو
[illegible] لامکان [illegible] — [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] در کار نیست — نخ سبحه و تار زنار نیست
[illegible] الفاظ پر کرده ظرف — که ترسم [illegible] مصراع حرف
[illegible] که باشد [illegible] — شو مست [illegible]
عیان [illegible] خط معنیش خوانان فتاد — که هر کور فهم است روشن سواد
درین ساده گی نقش را داده رنگ — معانی فراخ است و الفاظ تنگ

بهر جا که لفظم ازان خاک پاست / دو صد چشمهٔ آب حیوان فداست
ز بزم تو جامی فرو چیده ام / چنان هر چه باید درو چیده ام
که تا حشر از دولت شیخ و شاب / گل و لاله دارید و نقل و شراب
بدان سرو بسته درین تازه باغ / که قمری نباشد جز بلبل چو زاغ
بدآسی فی گلی را اگر شبنمی / شما عطر گیرید ... خرمی
بیا بنگرید نقشی از زلف سر / بگو تا ... ز ... هنر
بشیرینی او نیست شیرین دلت / شما از وی ... غافلت
بچشم پری چنین چشم لیل و نهار / بدید است ... روزگار
لبش باد چشمش تو در خاکبوس / که تا شاد ... طارت این عروس
گل تر کجا دارد این تازگی / که با او زند حرف ... غازگی
ملاحت بگستر از دخوان خویش / نمک تازه کرده ز دلهای ریش
صبا گفت حرفی ز پیراهنش / گل آورد چون خار در دامنش
کند تا رنگی طرح اگر بر چمن / شود خشک ... در آب سمن
کند نافه بندی چو در چین موی / نهد مشک را کم از خاک کوی
صبا یک چمن نافه بر هم کشد / اگر شانه در زلف در هم کشد
عنوان زلف دام بلاست این / نگو خال نقطه سویداست این
ز شیرینیش گر اشارت رود / شکرهای عالم بغارت رود
کشد زهره از گوش بی اختیار / ... تاش رقاصیش گوشوار
از او نیست جز تیز بین بهره یاب / که هر جا رخش گشته ... نقاب
مصدر است نقش رطلمی فضول / جدا ... از ... قبول
تنبوسی که ولعنا نرود شود / نگاهی که ... سبکی حامد شود

۲۲۰

دو عالم کجا در نظر آیدش　　دلی یک نظاره تو می بایدش
گر از مهر در سینه رو خواستست　　به بیند شوخی نه بیجا خواستست
به شب هر که برّد دار از رخ نقاب　　نقابی شود شهرت آفتاب
اسیران با این شحنه دارند کار　　که شوخیش بر داشت از روی نگار
اگر شوخی بازی ز اهل فن است　　مه صفحه خورشید ماه زن است
از آن شوخی شد در شاهد و شکر فتنه　　که فریاد و تحسین گشت هر فتنه
نهالیست فردوس در سایه اش　　مه عرش بر مقدم پایه اش
چراغیست کز جلوه نور باش　　بر انجم زند خانه دورباش
ز کیفیتش سینه اهل هوش　　چو قلزم گه طغیان می است جوش
ز کیفیتش در فضای شمار　　سپهر کهن عالم صفت آرا هزار
مبشران دفتر کشایان دل　　شمارست چهارست و در دلکش چهل
ازین پیش کلک معانی نگار　　ق　بآن کنه ازچند سپهری روزگار
براهیم گهی صفحه رشته نگاشت　　که هر مصرع امید مصرع نداشت
کنون گشته طبع رسان آنچنان　　ق　که کرشمه بفرمان والا نشان
فروچیده مجلس اختصار　　موخر شستی چهل زین بهار
چهار الف اول قلم داده شان　　تفرقه‌ای افزود یا فضه بر آن
معانی در الفاظشان داده ام　　سخن را لقب ارشان داده ام
بهانم که نام ترا در جهان　　نشانم به تحت زبان شهان
بتاریخی اگر عرض سیدادمش　　بارضی حرمی فرستادمش
عجب با فرو ریز دیگر افتاد کار　　تا دیدم از درگه شهریار
ز روی سخن راچه زینت کنیست　　ز قدر بلندی که چون منت نیست

۲۲۱

[illegible]

نخست آنکه از بلعجب این خطاب	که بالیده در سایه‌اش آفتاب
ز طلعت تو نقش جبینم نشست	فلک زیر دست از چشمم نشست
دگر سنت این که تو این یادگار	زمین ماند به صفحهٔ روزگار
تدبیر باشنده آن لعل رنگین کلام	با تمام این نامه کرد اهتمام
دگر نه کریم آن نفس مانده بود	که در بوی خلق خوش [illegible] نمود
ز اقبال از عجز فکر و خیال	برآورده‌ام [illegible] آل
نباشد شه شاهان اگر گفتگوی	دهد فکرهای گدا آبروی
حکایت چه از نظم و انشاست	سخن را درخشانی دیگر است
زبان قلم گشته تیغ دودم	که گردید در دست [illegible] علم
زبونست اگر بودی این گفتگوی	با این نارسی پیدا [illegible]
زر ز شمع تو شمعی که دارم نگاه	برآرم چه پروانه دود از کلاه
چو بلبل [illegible]	فرود آید از شوق گل [illegible]
[illegible] باد دست از حق با داد دست	که شیرین زبانی نه فرهاد دست
نه مخصوص خود داغم این التفات	شریک است با من درین کاینات
دهد ابر را [illegible]	که سرسبز گردند از و [illegible]
کند سعی خورشید در کارگاه	که بر خلق گردد هویدا نشان
نه [illegible] تو کالای من	گهر ریخت [illegible] بالای من
چنین بود در دل که این عقده در	که [illegible] گشته [illegible]
کنم تحفه در نگذرم از بها	که کم [illegible]
شدش آنچنان کرد بر خود مراد	که بیش از بها [illegible]
نه شاه جوهر شناس آن جوهری	که در پای [illegible]

[illegible]

شهنشه نوازی که تقصیر کرد | تلاشی حد تو جهانگیر کرد

ازان صرفه کاری نشد این سود او | که مذموم شد نام محمود او

لب و چشم بر شهریار دکن | جواهر فشانی به اهل سخن

چنین گر دهد پایهٔ شاعران | شهی کی رسد پایهٔ شاعران

ز لبس بخل فردوسی ارشد خجل | ز لبس جود من گشته ام منفعل

شکر گر به چرخ گردان به بین | که استادان کردی شاگرد این

در اینجا کجا رفت آن نکته راز | که شاهنشهی بر سر برنج نذر

لب عیب جویان شده بسته باد | نگوید کسی کافزون از اندازه داد

نمی آید از اجر اکرام شاه | که در زیر ششی اندازه دار دنگاه

خدایا بکس از ارباب جود | که مفتوح زین شد کن الواب جود

ز صیتش جهان را پر آوازه دار | به بخشش دل خلق را تازه دار

چو اول بست ختم سخن بر دعا | سرایم غزل گونه ذر دعا ۲۲۳

غزل متضمن دعا

ز خشم تو گه دشمنت زار باد | ز زان ناله تا سید بیزار باد

ز ابیست و بلند جهان حاسدت | بر آید گر از چاه بر دار باد

شود در سست تا کار و گلخن ز خشم | بر وشش از سرش آتشنه فار باد

ازان تار آهی که بدخواه داشت | نگاهی بر وشش شب تار باد

بر وشت منوبت ز خون عدو | غراب اجل زد و منقار باد

ز تیغ تو در سینه سرکشان | نفس اژدر الامان خوار باد

ز تیغ زبان گشته دلها خراب | مدار از سر عهد تو معمار باد

ز عیسی اختر که لعل را سیپیا | سعادت سر آسمان دار باد

خوشا چشم شجرت تیغ عدو | الشش غیرت کمان زنگار باد

بتقریب منادی مثل گشت خصم
ز تا شب برق تو در تسبیح دهر
به ایوان عدالت فلک حاضرست
ز تسبیح شست در کمینگاه وقت
گفت ریخت خشم در ایام سخا
درین پله کا فغانم واکرام نشست
سیه پیشکاری درین پیشگاه
ز بار رفتار گران سنگ تو
ببید و دیده بخت تو تا روز حشر
سپی خوار دلا سپی ترا
دعا سپی بر آزادگان سخن کنم
سبب کشش نباشد اگر مهر تو
زنم چرخ گردت چو گردم غبار
ملاحت ز شور شکرخند تو
ز دماغت که سرمایه راحت ست
ز مژگان نگه خار در پا نشست
بدین سایه خورشید در کوی نشست
ز ادعا فکر رنگ و آب سخن
بهر ج تو به صفحه روزگار
ظهوری ز حد می برد گفتگو
بیا ساقی آن تلخ شیرین زبان
که گردد به مدحت سخنها تمام

زر گهانشش کیسه بار باد
تعدی مبدل بهنجار باد
ز بستان ادسابق در انکار باد
طبع فارغ از پاس اظهار باد
زبان طلب مست و سرشار باد
توان گفت مبلغ بمقدار باد
زخنده دران شهر کلان کار باد
زمین سا سر زانوی کهسار باد
چو عاشق شب وعده بیدار باد
خم از سینه مست و هشیار باد
همه تو دل شان گرفتار باد
نخ سبحه اش تار زنار باد
نشیمن زکوه هوادار باد
نمک پاشش ولهانی افگار باد
متاع جگر گرم بازار باد
ز روی تو در سینه گلزار باد
سپی سایه در پای دیوار باد
سمن بیکر لاله رخسار باد
معانی بدین کیاب بسیار باد
معروف بالمتام گفتار باد
دسخال النبیم [illegible]
چو [illegible] ختم نامه از [illegible] اسلام

خاتمة الطبع

بعد حمد و سپاس ایزد بی همتا و درود بر رسول مجتبیٰ مژده باد که درین آوان
فرحت توامان که عالمیان را ساتگین صهبای قدر نظم و نثر در کف و خمار جهل
این معنی نگسیر بطرف است کتاب عدیم الجواب ساقی نامهٔ ملا نور الدین
ظهوری را که الحق عذوبت مضامین لذت آمیز طباع حذاقت فیه
و اتقان فزود علم هنر را بسان رحیق مختوم فرود و میان مسرت انگیز است
و حلاوت و لطافت الفاظ رنگینش بشابه که از یمن مناولت و اجرای
آنها هر لب و زبان بفصاحت سحبانی لبریز فیضی که از آن ظهوری
جلوه می‌دهد همانا ظهیر فاریابی گفتنش سزد کارپردازان
مطبع نامی صاحب جودی که از کاسهٔ لعیبی فیض آن برآمده را

مدام در پیمانهٔ شهرت و بهانیست غلط گفتم بل عالمی بهیامن
بذل کفضل نوش کامروائی والا همم ذوالحشم صفات
فتوت و قدردانی اعنی آنکه دانی شهرهٔ آفاق است
و اشهر اسم ساتش پیش جمهور
مشهور است بمطبع نول کشور
کانپور بکمال تصحیح و تحشیه
بماه جولائی ۱۸۷[illegible]ع لباس فاخره
اختتام پوشانید بمنه و کرمه

بقلم عجز رقم عباد الحقیر
بانکی لال المتخلص بتوقیر تحریر شد

ظ ۲۷۳ س
ن م

۸۹۱۵ ۱۳۵ ف

This book is due on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.

T 21.02.09

۵۵۲

ف
۸۹۱۵۰۱۲۵ ظ۴۳ س
۵۵۲ ن ۴
ساقی نامہ ظہوری

Date	No.	Date	No.
	۱۷۳۵		